کسی را که بینی ز حق برکران / منه با وی ای خواجه حق در میان

حقیقت گفتمی خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای

ترا عادت پادشه حق رویست / دل مرد حق گوی زانجا قویست

دریغ است با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوربوم

چو در وی نگیرد عدو داندست / برنجد بجان و برنجاندت

نگین خصلت دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزد است من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل منت شناس

که در کار خیرت بمنت نداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش دراند / ولی گوی دولت نه هر کس براند

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رقیب بره صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت
همی تا برآید

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد رخصت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند

چو دستی نیابی گزیدن ببوس / که با غالبان چاره زرق است و بوس

عدو را بفرست توان کند پوست / پس او را رعایت چنان کن که دوست

عدو را بجای خسک زر بریز / که بخشش کند کند دندان تیز

به تدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی برابر گره / که دشمن اگرچه زبون است به

بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت بر نیشتر

اگر زور تو ناتری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر جنگ / نه نزدیک من صلح بهتر ز جنگ

چو دست از همه حیلتی در گذشت / حلال است بردن بشمشیر دست

اگر خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی به بندد در کارزار / ترا قدر شوکت بود صد هزار

اگر پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بجز از تو داور حساب

تو هم جنگ در باش چون کینه خواست / که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی / فزون گرددش گیر و گردن کشی

باسپان تازی و مردان مرد / بر آر از نهاد بد اندیش گرد

وگر می برآید بنرمی و هوش / به تندی خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جوئی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / به بخشای از مکرش اندیشه کن

زند پیر پیر کهن بر نگرد / که کار آموزده است بود سال خورد

جوانان شیر افکن و پیر کسیر / ندانند دستان روباه پیر

در آندازد بنیاد روئین پای / جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش

بیندیش در قلب هیجا مقر / چه دانی ز یزدان که ناید ظفر

چو بینی که لشکر ز هم بشت داد / به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن ببوس

وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار کمین / چو پانصد بهیبت بلرزد زمین

چو خواهی بریدن بشب راه را / حذر کن بخسب از کمین گاه را

میان دو لشکر چو یکروزه راه / بماند بزن خیمه بر جای گاه

گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برآر

ندانی که دشمن چون یک روز راند / سر پنجه روز مندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان کند حیف بر خویشتن

چو دشمن فکندی بیفکن علم / که بازش نیاید چرا جست بهم

بسی در قفای هزیمت مران / نیاکه دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنباله غارت ترانی سپاه | که خالی بماندش پست شاه
سپهر نگهبانی شهریار | بسی بهتر از جنگ در کارزار

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودنی خوش بدار | که در حالتی سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ | کجا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواهی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست خیر | که لشکر دل آسوده باشند سیر
بهای سر خویشتن می خورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد از روزگار
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ

به پیکار

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن و شیر گیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزمودست سرد
جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نپیچید سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار اعظم بنوخاسته
بخوردان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید سکنین بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری | نه کاریست با زیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار | بناکار دیده مفرمای کار
سپه رمکن پیش رو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید رو از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در کنار / بترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاش جوی

بگرمابه پرورده عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

یکی که دیدی تو در جنگ پشت / بکش چون عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

چو خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بر پشت کیش

اگر چون زنا جست خواهی گریز / مسرا به مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید بگرزان دو یار / که افتند در حلقه کارزار

دو هم جنس همسفره و هم زبان / بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برآرد بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشد دچار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دیگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

قلم را و شمشیر را دوست دار / که در هر دو بستند پیر کار

هر آنکو قلم را نورزیده و تیغ / برو گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نکو دار شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مریست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی بآواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس / که در حالت صلح ازو بیش ترس

بسا کو بروز آیتی صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره بوس خسپد نام آوران / که بستر بود خوابگاه زنان

بچشمه درون مرد شمشیرزن / برهنه بخسپند نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است / بزرگ سر رویین لشکر که است

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند زار / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را بنزدیک مشغول دار / دگر را بر او زر مغزش دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندد با هم گزند / بیاساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

چو شمشیر بیکار برداشتی / نگهدار پنهان رهی آشتی

که لشکر شکوهان مغفر شکاف / نهان صلح جویند بیدا مصاف

ولی مرد میدان نهان بجوی / که باشد که در پایش افتی چو گوی

چو سالار

چو سالار از دشمن آید بجنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ

که فتد کزین همه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / به بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند / که بر بندی آن زورمندی کند

بود بندیان را کسی دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت خسروی / چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه یکدل بدست آوری / از آن به که صد ره شکست آوری

اگر خویش دشمن بود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گر گردد در رونش بکین تو ریش / که یاد آیدش مهر پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان ز آسیب دشمن نبرد / که هر دوستان بدشمن سپرد

نگهدار و آن شوخ و کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود از امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس

بسوگند عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو بر گمار

تو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی رعیت بسامان بدار

که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیداد گر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار

اگر باز گوید در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

اگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن ببند

مگو دشمنی تیغ زن بر در است / که انبار دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح میندیش و بیت بیوس

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

چو اهل بگنجینه داران سپاه / ولی راز با خویشتن پاسدار

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گوینده در غرب داشت

چو بهمن

چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند در راست شد

چنان دار پوشیده در سینه راز / گر از دل بجوئی نیابیش باز

اگر جز تواند که عزم تو چیست / بر آن عقل و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش کین آوری / گر عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چو حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد او پیش برد

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای

گر دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپند آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم بآرام دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو پیروز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکنده کانرا ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چیست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود به بر توشه خویشتن / که شفقت نیابد ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا ببرد / که با خود نصیبی بعقبی ببرد

بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریبت از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

بجای دلی خستگان در نگر / ز روزی فرومانده کی یاد کن

درون فرومانده کان شاد کن / که روزی دل خسته گردی مگر

نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

حکایت پدر مرد

پدر مرد را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان خوارش مکن

ندانی چه بودش فرومانده بخت / بود تازه بی هیچ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه او برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاج زر داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بدندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلی خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت در روضها می چمید / کزان خوار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت دهندت چو زحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست / نه شمشیر دوران هنوز آختست
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / ز تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران
شنیدم که یکروز آن سبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی نگاه / مگر بینوائی در آید ز راه
برون رفت هر جانبی بنگرید / در اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنهائی بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش

بدلداریش سر حبابی بگفت / برسم کریمان صلای بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
بغم گفت و بر جست برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیشه ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
بدو گفت ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق سوز
نه شرط است وقتی که روزی خورند / که نام خداوند روزی برند
بگفتا طریقی نگیرم بدست / که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که کبر است پیرتبه کرده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده ام صد سال روزی جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر آورد پیش آتش سجود / تو آتش چرا می‌بری در سجود
گره بر سر بند احسان مزن / که زرق شنیدست و آن مکر و فن
زبان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل بر شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت برد
ز بادانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر من است / که دانگی ازو بر دلم ده من است
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چو سایه دنبال من
بگرد از سخنهای خاطر پرس / درون دلم چون در خانه ریس
خدایش بکرتا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا گدایی کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این

شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آشتیش نهاد
زر افتاده در دست افسانه گوی / برون رفت زانجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسپ فرزین دهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگهداشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نه پنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیر است و آن دفع شر
سخاوت ز مردیست زور آوری / چو روز قیامت بود داوری
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / برغبت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم زلفت و بناگوش حال

یکی رفت دینار از و صد هزار / خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان بند از و بر گرفت
ز درویش خالی نماندی درش / مسافر بمهمان سرا اندرش
دل خویش و بیگانه خورسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای یاد دست / بیک ره پریشان مکن هر چه هست
زر و ناز و نعمت نماند بسی / مگر این حکایت نگفت کسی

درین روزها زاهدی با پسر / شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد و خانه پرداز باش / جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بود کار آزمای / پدر را ثنا گفت کای نیکرای
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقتی فراخی حسیب

بدختر

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روزی نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی / که در ده همیشه روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه شیر نر تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش / وز آسیب دشمن در اندیش باش
اگر تنگدستی برو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاک پایش نهی / جوابت نگویید بدست تهی
تهیدست بر خوبرویان مپیچ / که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخره چینی بریو
بدست تهی بر نیاید امید / بدر بر کنی چشم دیو سفید
وگر هر چه داری بکف بر نهی / گفت وقت حاجت نماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل گشت از آن گفتگو / برآشفت گفت ای پراکنده گو

مرا دستگاهی که پیرامنت / پدر گفت میراث جد منست
از ایشان نخستین نگهداشتند / بحسرت برفتند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغم برند
خور و پوش بخشا و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید بسی را بکار / که دیوار عقبی کند زنگار
بدنیا توانی که عقبی خری / بخسر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند از آن عین بروی اسر
بازاده مردی ستودش کسی / که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت و سر در گریبان خجل / چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین / نکوکار بودند تقصیر بین

مشایخ

مشایخ همه شب دعا خوانده اند / سحرگه مصلی برافشانده اند
کسی گوی دولت ز میدان ربود / که در بند آسایش خلق بود

مقالات مردان ز مردی شنو / نه از سعدی شهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر غیر بدبین مباش / دویم آنکه بر خویش خودبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار / چو برخوانده اصحاب آیات نار
شبی دانم از هول دوزخ بخفت / بگوش آمد صبحگاهی که گفت
چو بودی که دوزخ ز من پر شدی / مگر دیگری را ترا رهائی بدی
بنالید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال گوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این چو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کازدحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو بر گرفت

ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار بازار بی رونقند

جوانمرد گر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

شنید که پیر پیری بر اخی حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش ز سر چاه انداختی

یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار کز طاعت کرده / که نزلی بدین حضرت آورده

با احسان آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن

بروتار

بروتا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیست روزه کرد

زن ار نامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه آیا چه خواست / که افطار او عهد طفلان ماست

طفلان

خورنده که خیرش بر آید ز دست / به از صایم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری هم خود خوری

خیالت نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفا هست در آب او آبته نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

یکی را کرم بود قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورده سرمایه کردی کرم / تهدست بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
همی دستگیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز / وزین شهر تا پایداری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندرو یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوان مرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندین بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیا

زمانها نیاسوده شبها نخفت / برو پارسائی گذر کرده و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان درین
بگفتا که هان ای مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیکی دانا پسند / من آسوده دیگری پای بند
بمرد آخر نیک نامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی مرد زنده ولی زیر گل / به از عالمی زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تنی زنده دل گر بمیرد چه باک
یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کردان پسندید کیش / چو حبل اندرو بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگی ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان وی عفو کرد
الا ای جفاکار اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کجا کم شود خیر با نیک مرد / کسی با سگی نیکوئی کم نکرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در رزق بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قراطی از دست رنج

برو هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق سهل کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا با تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر

بازار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد ز فرمان دهی

چو تمکین جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام

که افتد که با جاه تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین / نشاید درو هیچ از تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند / که با خوشه چین سرگران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهد / وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمند که افتاده سخت / پس افتاده را یاوری کرده بخت

دل زیردستان

دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

بنالید درویش از ضعف حال / بر آن تندخوی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دنگ / بر او زد بسر باری از تره بانگ

دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست / مگر می‌ترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوتاه نظر با غلام / براندش بخواری و زور و حسرت تمام

بنا کردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت نشاندش چو بر سر سپهر / نه بارش رها کردنی بار گیر

فشاندش قضا بر سر افاقه خاک / مشعبد صفت کیسه دست پاک

سراپا حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی درگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دلو دست روشن نهاد

بدید ار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش نغمه جست / ز سختی کشیدن قدم هلکش شست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآورد پی خویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکست بخور که آمد بکوی
بگفت اندرویم بشوریده بخت / بر احوال آن مرد شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست حاجت بدر دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس ار کردش دور نیست
ز آن تندرویست بازارگان / که بر وی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدا را بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس

بسا مفلس و بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد
پس آنگه چرا دل بدنیا نهی / ز دنیا اگر دل برآری بهی
یکی سیرت نیک مردان شنو / اگر نیک مردی مردانه رو
که شبلی ز جانون گندم خروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد گفت
مروت نباشد که مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکنده کان جمعدار / که جمعیت باشد از روزگار
خوخوش گفت فردوس پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاکباد
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و تنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش در افتی چو مور
درون فرومان رکان شاد کن / روز فرو ماندگی یاد کن

نه بخشید بر جان پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است / نه آخر توان‌تر از تو کسی است

به بخش ای پسر کادمی‌زاده صید / باحسان توان کرد و جنسی بقید

عدو را بالطاف کردن به بند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید از و جنسی اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نمی‌روید از تخم بد بار نیک

چو با دوست دشوار گیری تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

اگر خواجه با دشمنان نیکخواست / بسی بر نیاید که گردند دوست

بره در یکی پیشم آمد جوان / نه تنگ در پیش گوسپندی روان

بدو گفتم این ریسمان اسب بند / که می‌آید اندر پس گوسپند

سبک طوق زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

هنوز از پیش نازبان میدوید / که چو خورده بود از کف او خرید

چو باز آمد

چو باز آمد از عیش شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد نامنش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی نه بینی که پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیل بان

بدان تا نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاسدارد چو نان خورد

بران مرد کندست دندان یوز / که مالد سر دست بر پشت یوز

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع لطف خدای

که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو شیر خورد

دیگر روز اتفاق او فتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین دید مرد پسندیده کرد / بشد تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برده چندین بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش ز دوست / چو جنگ رگ و استخوان مانده پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوارش آوازی آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مپندار خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روباه وامانده سیر

بجنگ آر با دیگران نوش کن / نه بر فضله دیگران گوش کن

بخور ناتوانی ز بازوی خویش / که شغبت بود در ترازوی خویش

چو مردان به بر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دست رنج کسان

چو شیران گران کردن فربه است / گر افتند چو روباه سگ از وی به است

بگیر ای جوان دست درویش و پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورز و آن که مغرور و مست / گردون همتانند پیغمبر پوست

ندیدی که در راه پاینده کیش / چه گفت آن شتربان بفرزند خویش

کسی نیک بیند

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و ره رو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست / ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف و سخن گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار هجوع / ز تسبیح و تهلیل ما را رجوع

سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف دوشینه آغاز کرد

جوانی که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منتی دست بر پای من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند

همی دیدم از سبان تتار / که دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت خوانمردی و نان دهی است / مقالات بیهوده طبل تهی است

سیاست کسی بیند اندر بهشت / که معنی طلب کرده و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بیقدم تکیه گاهست سست

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش پادشای جود و

صبا سرعتی رعد بانگ آوری / که از برق پیشی رفتی همی

بتک ژاله میریخت در کوه و دشت / تو گوئی مگر ابر نیسان گذشت

همی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش بار ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند شرحی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسپش بجولان ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نه برد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بیگواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد / بخواهم مگر مکرمت کرد داد

بدانم که در وی شکوه هیبت / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول

رسول هنرمند عالم بطی / روان کرده مرد همراه وی

زمین مرده ابر گریان برو / صبا کرد بار دگر جان درو

بمنزلگهی حاتم آمد فرود / برآسوده چون تشنه بر آب رود

سماطی بیفکند و اسپی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان حسرت همی کند دست

که ای بهره در مردم نیک نام / چرا پیش ازین نیم ندادی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم قباب

که دانستم از هول و باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر گرد و در راهم نبود / جز این بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسپند دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا درم داد و تشریف و آب / طبیعی است اخلاق نیکو کسب

خبر شد بروم از جوان مرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم ازین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرائی شنو

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرمان دهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را صحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نه رفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج / که نی ملک دارد نه فرمان و گنج
شنیدم که جشنی ملوکان ساخت / چو جنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من / به نیکی نخواهد شدن نام من
بلا چون راه بینی طی گرفت / بکشتن جوان مرد را پی گرفت

جوانی بره پیش

جوانی بره پیش بار آمدش / کز رو بوی انسی فراز آمدش
نکو رو و دانا و شیرین زبان / شبش بر خویشتن مهمان
کرم کرد و غم خورد و پورش نمود / بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اندر مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای عزد کوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده نامی است نیکو سیر
سرش پادشاهی بمن خواستست / ندانم چه کین در میان خواستست
کرم رهنمائی بدانجا روم / همی چشم دارم که شبها روم
بخندید برنا که حاتم منم / که اینک جدا کن بتیغ از تنم
نیاید که چون صبح گردد سپید / گزندی رسد تا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را بر آمد خروش از نهاد

بخاک اندرش افتاد بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه باد دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو آزادگان دست ترکش نهاد
که گر من گلی بر وجوت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشم ببوسید و در بر گرفت / و از آنجا طریق یمن در گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا چه داری خبر / چرا در نبستی بفتراک سر
مگر بر تو زور آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
چو آن مرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت تمکین نهاد
بدو گفت ای شاه با داد و هوش / ازین به سخنهای حاتم بنوش
چو آن مرد صاحب هنر دیدمش / بمردنگی فوق خود دیدمش
چو دریافتم حاتم نامی جوی / هنرمند و خوشخوی و خوبروی
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شنیده ثنا گفت بر آل طی

فرستاده

فرستاده را داد مشتی درم / که ختم است بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور سید قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود اهل کرم
بفرمود پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نه بینم رهای زبند / نه تنها و یارا من در کمند
همی گفت گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی

به بخشید بر قوم دیگر عطا | که هرگز نکردست گوهر خطا
ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز زادی چنان یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این مدبر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نام پرداز طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی و کسر | نیامد بدوران گیتی مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش در دهان سوال
رعیت پناهان دولت شاد باد | بسعت مسلمانی آباد باد
سرافرازی این خاک فرخنده بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
حاتم اگر نیستی نام وی | نبردی کسی در جهان نام طی
ثنا ماند از آن نام ور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد

تکلف بر مرد درویش نیست | نصیحت همه یک سخن بیش نیست
که چندان جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

الا اگر طلب کار اهلی دلی | ز خدمت مکن یکسر ما غافلی
خورش ده بکنجشک و کبک و حمام | که یک روزت افتد هما بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی | امید است که ناگه صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد تیر آید افتد یکی بر هدف
شنیدم که معروری از کبر و مست | در خانه بر روی سایل ببست
یکی جا فرو ماند بنشست مرد | جگر گرم و آه از تفی سیله سرد
شنیدم که یکمرد پوشیده چشم | بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت بگریست بر خاک کوی | جفایی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب به نزد من افطار کن
بحلق و فرو پیش گر جان کشید | بمنزل در آ دوش و خون کشید

برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد

شب از نرگسش قطره چندین چکید / سحر دیده برکرد و رنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد خویش / که بی دیده دیده برکرده دوش

شنید این سخن خواجه تنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو انکار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوتاه نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی باز کرد / که کردی تو بر روی وی در فراز

اگر بوسه بر پای مردان زنی / بمردی که پیش ایدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم و دلند / همانگه تری توتیا غافلند

چه برگشته دولت ملامت شنید / سرانگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صد دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جرو باز / فرو برده چون موش دندان آز

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشت ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم ویران ازوست

قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن وحل خر بود برو درگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر از شنیدند روی جواب

بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن / ز پشت زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم و سخنهای سرد

زرش داد اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهتر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

یکی پسر گم شد از راحله / شب آنکه بگردید در قافله

بهر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بری مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

ازان اهل دل در پی هر کس اند / که روزی باشد که بمرد رسند

برانداز برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

ز تاج ملکزاده در ملاخ / شبی لعل افتاده در سنگلاخ

پدر گفت اندر شبی تیره رنگ / چو دانی که گوهر کدام است و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلست و سنگ

برغبت بکش با هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوش است / به بینی که چون بار دشمن کش است

بدرد چو گل جامه از دست خار / که افتاده باشد بره همچو مار

غم حجله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی

چو پاکیزه نفسان صاحبدلان / برآمیخته جمله با جاهلان

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چو دانی که صاحب ولایت خود اوست

دری معرفت ترکسان است باز / که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان سختی چشان / که آیند در خار دامن کشان

ببوسی گرت عقل تدبیر هست / ملکزاده در نواخانه دست

که روزی برون آید شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوز آن درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید طریف

یکی همت خرج کردن نداشت / زرش بود یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر برآسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مزد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین / که محکم کجا کرد زر در زمین

ز خاک برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد / بیکدستش آمد بدیگر بخورد

ازین کم زنی بود ناپاک رو / کاهش نیاز از سر زر کرد

نهاده پدر جنگ بنو نای خویش / پسر جنگی و نای آورد پیش

پدر زاور گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندیده و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا بر آن آورند / که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

عیال تو آنگه خورند از تو سیر / گر از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل و توانگر

بخیل و توانگر بدینار و سیم / طلسم است بالای گنجش مقیم

ازان سالهای بماند زرش / که دارد طلسم چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکند / بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از مردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش ازان کت خورد خاک گور

سخنهای سعدی مثال است و پند / که کار آیدت گر شوی کاربند

دریغست زین بر تافتن / کزین روی دولت توانا فتن

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان غوغای عام / تماشا کنان بر در و کوی بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم برهم سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهیخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی دوش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند دیدند بر تخت شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / بکردند بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوئی من و راستی / چنین مردن آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقولی دروغش که سلطان ببرد / نمردی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشگفت / که خیرش ببخشید و چیزی نگفت
وزان جانب افتان و خیزان خوان / همی رفت و بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص / چه کردی که جانت برآمد خلاص
بگوشش فرو گفت ای هوشمند / ز دامی بجانی رهاندم ز بند
جوی باز دارد بلائی درشت / عصائی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث در

حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش خلق دفع بلاست
عدو را به بینی درین بقعه پای / که بوبکر سعد است کشورگشای
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خواری نبرد
توئی سایه لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمت العالمین
ترا قدر گر کس نداند چه غم / که شب قدر را می ندانند هم
یکی دید صحرای محشر بخواب / چو مس تفته روی زمین از قتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از نفس می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه / بگردن بر از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد / چه بود اندرین مجلس پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی نخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز داد او طور بخواست
که یارب بدین بنده بخشایشی / بشادت خداوند شیراز را
چو گفتم چه حل کردم این راز را / که جمهور در سایه نعمتش

درختی است مردی کرم باردار / وزین بگذری هیزم کوهسار

خطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

توی پایدار ای درخت هنر / که هم میوه داری هم سایه ور

بگفتم درین باب احسان بسی / ولیکن نه شرط است با هر کسی

بخور مردم آزاد را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که خواجه تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخش که خار آورد / درختی به پرور که بار آورد

کسی را بده پایه مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

ببخشای بر هر کجا ظالم است / که رحمت برو ظلم بر عالم است

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش حلقی بداغ

هر آنکس که با دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان می زند

جفا پیشه کانرا بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

شنیدم

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت از ایشان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شود از وطن

بشد مرد دانا پس کار خویش / گرفتند یکروز زن را به نیش

زنی بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد میگفت شوی

بیامد ز دوکان سوی خانه مرد / بدان بیخرد زن بسی طعنه کرد

بدو گفت مرد ای زن تلخ روی / تو گفتی که آزار ایشان مجوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / چو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوی چون کند / بدانرا تحمل بد افزون کند

چو اندر سر بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار خلق

سگ آخر چه باشد که خوانش نهند / بفرمان تا استخوانش دهند

ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده آنباشتن

چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگدزن گران بار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد دیگر گوشمال

چه گربه نوازی کبوتر خورد / چه فربه کنی رگ یوسف درد

بنائی که محکم نداد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

به بند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث ایدت در کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسپند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بد گوهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جای حرمت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ بود آرد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که بر قا

مدبر که قانون بد می نهد / ترا می برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که بد بر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای / که تو فیر ملک است و تدبیر و رای

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بیند وگر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدای صبور

دمادم شراب الم وا کشند / وگر تلخ بیند دم کشند

بلا خمار است در عیش مل / سلحدار خار است با شاه گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش بخواهد رهائی ز بند / شکارش نجوید خلا از کمند

سلاطین عزلت گزیدان حی / منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر رود اشتر مست بار

بسر وقت شان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر حباب / رها کرد دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند

دل آرام در بر دل آرام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نه اند / که بر ساحل نیل مستسقی اند

ترا همچو عشقی خودی ز آب و گل / رباید همی صبر آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

دگر با کسی بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گوی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

اگر جان بخواهد بکف بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق ار

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی علمدار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو باد اند پیمان و چالاک پوی / چو سنگ اند خاموش تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانک آب / فرو شویند از چشمشان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خسروشان که او مانده اند

شب و روز در بند سودای سوز / ندانند را شفتگی شب و روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی گوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت بر پادشاه زاده‌ای
همی رفت می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برد دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل نماند / ولی پایش از کسر به در دل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باز گفتندش که اینجا مگرد
دمی رفت یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که بار دگر نگفتم که اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبائی از روی یارش نماند
مگس وار از پیش شکر بجور / براندندی و باز گشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از بهر اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دی دوستی میزنم / گر او دوستدار و گر دشمنم
ز من صبری از او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیرو صبرم

نه نیرو صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / اگر سر چو میخم نهی در طناب
نه پروانه جان داد در پای دوست / که او زنده در کنج تاریک اوست
بگفت از خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت اینقدر هم نباشد دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تیغست بر تارکم یا تبر
مکن با من ای شکیبا عیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم از دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / بر آشفته برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماز / بپای تو ام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من / توی سر برآورده از جیب من

بدان زهر دستت زدم در رکاب / که خود را بیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قلم بر سر کار خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و در گذر / که نی خشک در بیشه ماند نه تر

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیراهنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شده خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیک بار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن / که سرگشت از یاور با خویشتن

چنین دارم از پیر دانند یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورده و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنکه یارم کسی خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند

که حقست که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود

شنیدم

شنیدم که رو از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان گفتشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازدانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

که آسوده در گوشه خرقه دوز / که آشفته در مجلس خرقه سوز

کسانی که آشفته دلبندند / بری از غم خویش و ز دیگرند

نه سودای خودشان نه برای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحت گراکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بشند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه سایه ور جوز زند / نه چون ما سیه کار ازرق زند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
گرت چشم عقل است از ایشان رمی / که دیوند در جامه آدمی
نه مردم همی استخوانند پوست / نه هر سر که بینی مغز در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره دُر شدی / چو خرمهره بازار ارزان پر شدی
چو غازی بخود در نه بندد پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخه صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز عشق آبگینه است سنگ

یکی شاهدی در سمرقند داشت / تو گوئی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن بیغایتی / که پنداری از رحمت است که آیتی
همی رفتی و دیده در پیش / ولی دوستان کرده جان بر خویش

نظر کرد این

نظر کرد این دوست اندر نهفت / نگه کرد و باری به تندی گفت
که ای خیره سر چند پوی بینم / ندانی که من مرغ دامنت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نه پندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید
که بگذارم تا زخم تیغ هلاک / بغلطانم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند دوست / که این کشته دست شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد کو آب رویم مریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده کردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز پهلوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی اوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زندست سعدی چو عشقش بکشت

یکی تشنه میگفت جان میسپرد / خنک نیکبخت که در آب میمرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

بگفتش آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینست در سر کنم

وگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخی نیستی بگذری

ولی تخم کاران بود بارکش / چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آنکس بکام رسی / که در دور آخر بجایی رسی

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش

یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت کاین خانه کیست کس / که بخشایشی نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد محراب و قندیل دید / بدرد از درون ناله برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بنومیدی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همیگفت غلغل کنان از فرح / فمن دق باب الکریم الفرح

چو زرها بخاک سیه در کنند / بامیدی روزی مس زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست

چون

گر از دلبری دل به تنگ آیدت / وگر غمگسار بجنگ آیدت

مبر تلخ عیش از روی ترش / بآبی دگر آتشش باز کش

دلی کو بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزرده ترکش مگیر

توان از کسی دل به پرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر

درین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر طاعت بخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کزان سوی بستست در / بنا حاصلی سعی چندی مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت بیارید گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی / کزین به دری دیگری دیدمی

مپندار کروی عنایت بر شگفت / که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهد

چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گو شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهم در سوی نیست

درین بود سر در زمین خدا / که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست گرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دیگر نیستش

شکایت کنند نو عروس از جوان / به پیری ز داماد نامهربان

که بیند چندی که با این پسر / بسختی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند / نه بینم که چون ما پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند / که گوی دو مغز یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من / که یاری بخندد بر روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویش یارش بکش

دریغست روا از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودش قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بندوار / که چون او نه بینی خداوندگار

یکی روز بر بنده دل بسوخت / که میگفت فرمان دهش میفروخت

ترا بنده از من نیفتد بسی / مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

طبیبی بری چهر در مرد بوم / که در باغ دل قامتش سرو بوم

نه از درد دلهای ریشش اثر / نه از چشم بیمار خوشش خبر

شکایت کند زردمند غریب / که خوش بود چندین سرم با طبیب

همی خواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زور آور و چرب دست / که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

یکی بچه آهنین راست کرد / که با شیر زور آوری خواست کرد

چو شیرش

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود بدید

یکی گفتش آخر چه حسبی چو زن / بسر پنجه آهنینش بکن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید برین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر

چو در پنجه شیر مردان زنی / چو سودت کند پنجه آهنی

چو عشق آمد از عقل چیزی مگوی / که در دست چوگان اسیر است گوی

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق و پری وار داشت / دگر روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی / دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر نشاندند پیران ده / که مهترت بد و نیست مهرش بده

بخندید گفتا بصد گوسپند / تغابن نباشد رهائی ز بند

بناخن پری چهر میکند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسپندم که سیصد هزار / نباید بنادیدنی رو بیار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست / گر انصاف پرسی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حال نوشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسند آیدم آنچه او بسندد مرا
بمجنون کسی گفت کای بی / چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دیگر گشت میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی در هند است ریش / تو نیزم نمک بر جراحت مپیش
نه دوری ز لیلی صبوری بود / که بسیار دوری صبوری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیف است ذکر من آنجا که اوست

یکی خورده

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریب است سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی / به پیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق ای منی خواجه بر خوی اوست / نه بر قد بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز / نماندش کسی در قفا جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز بیغما چه آورده گفت هیچ
من اندر رکاب تو می تاختم / ز خدمت بیغما نپرداختم
گرت فرصت هست در بارگاه / ز خدمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

مرا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرایست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جائی که برخاست گرد / نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

قضا را من و پیری از قاریاب / رسیدیم از خاک مغرب بآب
مرا یکدرم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقهه بخندید گفت
مخور غم برای منی پر خرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / حبابست پنداشتم یا بخواب
زند هوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامداد ایمن کرد و گفت
عجب ماندم ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورده ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند

چو طفلی کز

چو طفلی کز آتش ندارد خبر / نگهدارد ش مادری مهرور
پس از آنکه در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگهدارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست / نترسد و گرد جله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تر دامنی
رهی عقل جز پیچ در پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفت این راز با حق شناس / ولی خورده گیرند اهل قیاس
که بس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و در کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
نه هامون و دریا و کوه و فلک / پری آدمی زاده و دیو ملک
همه هر چه هستند زان کمترند / که با هستش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریای موج / بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا ره برند / که ارباب معنی بملک درند

که گر آفتابست یک ذره ایست / وگر هفت دریاست یک قطره ایست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر جاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمربند زر
بلان کمان دار و نخجیر زن / غلامان با تیرکش و تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروان کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فسر و مایه دید
چو حالش بگردید رنگش بریخت / ز هیبت بمیغوله در گریخت
پسر گفت آخر رئیس دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چو بودت که از جان بریدی امید / بدزدیدی از بادیه چوب بید
پدر گفت سالار فرمان دهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن هوش آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند

توای بیخبر

توای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می نهی
بگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثال بران
مگر دیده باشی که در باغ و راغ / نتابد شبی کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمکی شب فروز / چو بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمکی خاک زاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم
بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیر مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشاره کند / کرا دهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدارای خردمند بیم / چو داروی تلخست فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناترست از طبیب

یکی را چو من دل بدست کشی ∴ کزو بود می برد خواری بسی
نه از هوشمندی و فرزانگی ∴ چو دف بر زندش بدیوانگی
ز دشمن جفا برد از بهر دوست ∴ که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردنی از دست یاران خویش ∴ چو مسمار پیشانی آورده پیش
جفایش چنان پر سر آشوب کرد ∴ که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر ∴ که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر دآید بسنگ ∴ نیندیشد از شیشه نام تنگ
شبی دیو خود را پری چهر ساخت ∴ در آغوش آن مرد برنا شتافت
سحر که بهجای نمازش نبود ∴ ز یاران کس آگه رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام ∴ برو بسته سر مادری از زحام
نصیحت گری گفتن آغاز کرد ∴ که خود را بکشتی درین آب سرد
زیر پای منصب برآمد خروش ∴ که ای یار چند از ملامت خموش

مرا پنج روز

مرا پنج روز این پسر دلفریب ∴ ز مهرش چنانم که نتوان شکیب
نه پرسید باری بخلق خوشم ∴ نه بین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید ∴ بقدرت درو جا پاک آفرید
عجب داری اگر بار حکمش برم ∴ که دایم باحسان و فضلش درم

اگر مرد عشقی کم خویش گیر ∴ وگرنه رهی عاقبت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند ∴ که باقی شوی گر هلاکت کند
بروید نبات از حبوب درست ∴ که تا خاک بروی نریزی نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد ∴ که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی با خدا راه نیست ∴ درین نکته بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور ∴ سماعست گر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد ∴ که او چون مگس دست بر سر نزد
نه یم داند آشفته سامان نه زیر ∴ به آواز مرغی برآرد نفیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریده کان می پرستی کند / بآوازه دولاب مستی کند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش و مست / که غرق است زان میزند پا و دست

بگویم سماع ای برادر که چیست / اگر مستمع ربدانم که کیست

گر از اوج معنی پرد طیر آه / فرشته فرو ماند از سیر او

اگر مرد لهوست بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان بر سماعست و مستی و شور / ولیکن چو بیند در آیینه کور

نه بینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص آید آرد طرب

شتر را

شتر را چو شور و طرب در سرست / گر آدمی را نباشد خرست

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها بر آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر نوای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت بر چهره افکنده خونی / که آتش بمن در زد این بانگ نی

ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست

گشایند درسی بر دل از واردات / فشانند سر دست از کاینات

حلالش بود رقص بر باد دوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

گرفتم که مردانه در شنای / برهنه توانی زدن دست و پای

بکش خرقه نام و ناموس زرق / که عاجز شود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

یکی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق ز جا / تو با شمع از کجا تا کجا
سمندر نه گردانش بگیرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهل است با آهنی پنجه زور
کسی را که بینی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو نیکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدائیکه از بابا شاه خواست دخت / قفا خورد سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با تو چون مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک / بگفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتش در دل است / که پندارم این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر سوفست در گردنم

مرا همچنین

مرا همچنین دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن بر فروخت
نه آن میکند یاد در شاهدی / که با او تو گفت از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا در تلف حرص دانی چراست / که او هست گستر نباشم رواست
مرا چند گوی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند این راز از شورید حال / که گوئی بکژدم گزیده منال
بسوزم که یار می پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند کاهسته رو ای غلام
چو نغز آمد این نکته در سند باد / که عشق آتش است ای پسر بند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکست بدیدم بدی میکنی / که صحبت تو با چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی فرصت شمار / که با چون خودی کم نکنی روزگار

پی چون خودی خود پرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من آن روزگار برداشتم / دل از جان بیکبار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادقست / که بد زهر بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بیشک نبشته است بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روز به بیچاره کی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرین از من بدر میرود / چو فرهاد دردم بسر میرود

همیگفت هر لحظه سیلاب درد / فرو میدمش بر رخسار زرد

که ای مدعی عشق کاری تو نیست / که نی صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من ایستاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق گر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

مبین تابش محفلش افروزیم / تپش بین و سیلاب دلسوزیم

چو سعدی که پروانش افروختست / درش اندرون بنگری سوختست

همه شب درین گفتگو بود شمع / بدیدار وقتست اصحاب جمع

نرفته ز شب همچنان بهره / که ناگاه بگشتش پری چهره

همیگفت میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر قبر مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشو از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدای ندارد ز مقصود دو جنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر سر دهی تن بطوفان سپار

End of Book

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتاده کی کن چو خاک

حریص جهان سوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشیدش هولناک / به بیچاره کی تن بینداخت خاک

چو آن سرافرازی نمود این کمین / ازان دیو کردند زین آدمی

یکی قطره باران ز ابر چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من چیستم / که او هست حکما که من کیستم

چو خود را بچشم حکارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجای رسانید کار / که شد لؤلؤ نامور شاهوار

بلندی ازان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا بر آمد بدربند روم

درو فضل دیدند و رای و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز

سر عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن بر در ره رو شنید / برون رفت بازش نشان کس ندید

بران حمل

بر آن حمل کردند برنا و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردم ز خدمت بجایی رسند

گریستن گرفت از سر صدق و سوز / که یارای جان پرورد دلفروز

نه گرد اندری بقعه دیدم نه خاک / من الوجه بودم در آنجای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه مسجد به از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلم جز این

شنیدم که روزی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکستر پیش بنجر / فرو ریختند از سران بسر

همی گفت ز و لبده دستار موی / کف و دست شکرانه مالا بروی

که ای نفس من دور خور آتشم / ز خاکستری روی در هم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش و تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

تکبر مکن یار درویش باش / جراحت مشو مرهم ریش باش

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد سرور هوشمند / که در سر گرانست قدر بلند

ازین نامور محلی مجوی / که خلقت بخواند پسندیده خوی

وگر چون توی بر تو گیر آورد / بزرگش نه بینی بچشم خرد

تو نیز از تکبر کنی همچنان / نمای که پشت تکبر کنان

چو استاده بر مقام بلند / برافتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای / که افتاده کانش گرفتند جای

رفتم که

گرفتم که هستی خود از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیب ناک

یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست

گر این بخواند که نگذاردش / ور آنرا براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیر و سیه نامه و سخت دل / ز تایاکی ابلیس از وی خجل

بسر برد ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمه های حرام

بناراستی دامن آلوده / نباداشتی روده اندوده

نه پای چو پوینده کان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

گنهکار خود رای شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دست / بمقصوده عابدی در گذشت

بریز آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاده سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تامل بحسرت کنان سر بسار / چو درویش در پیش سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز / ز شبهای غفلت برآورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگم به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من افتد قبیس القرین

درین گوشه

درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

نکو مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بر و اندرش

ازین نیمه عابد سر پر غرور / ترش کرد فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ماجراست / نگون بخت جاهل نه در خورد ماست

بگردن در آتش در افتاده / بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آید از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

چو بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی بکار خویش

هم رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شود انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوات

گر عالم است و گر وی جهول / مرا دعوتی هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش از آستان کرم

عفو کردم از وی عملها و زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ زو در قیامت مدار / که این را بجنت برم و آن بنار

که این را جگر خون شد سوز درد / که او تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچاره کی به ز گرو منی

کرا جامه پاکست سیرت پلید / درو دوزخش را نپاید کلید

درین آستان عجز و مسکنت / به از طلب عتبی خویشتن بینت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمیگنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه رندی بریشا شوریده بخت / چه زاهد که بر خود کند کار سخت

بزهد و ورع کوش صدق و صفا / ولیکن میفزای بر مصطفی

زاندازه

زاندازه بیرون سفیدی مخواه / که مکروه باشد بجای سیاه

نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یادگار

گنه کار اندیشه ناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز و تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقامی تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و زینت بقدر

دگر ره چه حاجت به بلند کست / همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا و پست

بجائی بزرگا دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Bstn

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23225

File Description:
Part 2

شیرازی

قلمی نسخه بوستان سعدی

رحمة الله علیه

P
29

چو

مرزا ای ر

چون فراغت

مفردات آمد

میکردم از غم بیش

گر می شنیدی فریاد م

ای غمزه تو جلاد مردم

آهو چشمت بیداد مردم

عقل و دل و دین خرد کردند کرد رو ضرات

این استاد ملن ان جان فشان این دوق کن وان

بوستان قلمی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیمی سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده و دستگیر — کریمی خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که از درگهش سر بتافت — بهر درگه شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور — نه عذر آورانرا براند بجور
اگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی
اگر با رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

که دقو — اگر ترک خد

اگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه گردن کشی ارد بری
اگر بنده چابک نباشد بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین صفره عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
بسی پرده بیند عملهای بد — همون پرده پوشد بالای خود
چو تهدید گر برکشد تیغ حکم — بماند گرو بیان صم بکم
وگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی
پرستار امرش همه چیز کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف و کرم گستر و کارساز — که دانای خلق است و بینای راز
مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است و دانش غنی

کش از وی بری

کلاه سعادت یکی بر سرش / کلیم شقاوت دیگر در برش

گلستان کند آتش بر خلیل / گروهی باتش برد ز آب و نیل

گر آن است منشور احسان اوست / ور اینست توقیع حرمان اوست

بر احوال نابود علمش بصیر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر

ز قدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم و نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد گسترد گیتی بر آب

همو گسترانید فرش تراب / چو سجاده نیکمردان بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورت چون پری / که گرد است بر آب صورتگری

نهد لعل فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره

ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورت سرو بالا کند

برو علم یکذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کند روزی مار و مور / وگر چند بیدست پایند و زور

جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش

دگر ره بکتم عدم در برد / وزانجا بصحرای محشر برد

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستیم درین دیر کم / که دهشت گرفت استیم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا حول (احصی) از تک فرو مانده اند

نه هر جا مرکب توان تاختند / که جاها سپر باید انداختند

اگر محرم سالک راز گشت / به بندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته / وگر دیده‌ها بال و پر سوخته

بترسد خردمند زین بحر خون / کزو کس نبرد است کشتی برون

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برده باز بیرون نبرد

اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسپ باز آمدن پی کنی

تامل در آئینهٔ دل کنی / صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الاجلال

وگر مرکب عقل را پوی نیست / عنانش بگیرد تحیر که ابست

درین راه جز مرد راغی نرفت / کم آن شد که دنبال داغی نرفت

کسانی که

کسانی که زین راه برگشته اند / برفتند و بسیار سرگشته اند

خلاف پیغمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محال است سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی الورایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا محبت جبرئیل

شفیع الورای خواجه بعث نشر / امام الهدا صدر دیوان حشر

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانه چند ملت نشست

کلیمی که هفتم فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

چه عزمش برانگیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم

چه صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست و خورد / با عزا ز دین آب عزا برد

نه از لات و عزا برآورد گرد / که توریت انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک درگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تهیه کربت براند / که در سدره جبرئیل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / کای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم / فروغی تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سید پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الورا

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر و مرید / عمر پنجه برتافت دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق

خدایا بحق نبی فاطمه / که بد قول ایشان کنی خاتمه

گر دعوتم رد کنی ور قبول / من دست و دامان آل رسول

چه گنجم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوسه قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم گدای سخن گوی مست / که بالاترین زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طاوس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة نبی والسلام

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشه یافتم / ز هر خرمن خوشه یافتم

چو پاکان شیراز پاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام روم
بدل گفتم از مصر قند آورم / بری دوستان ارمغانی برم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان
مرا گر تهی بود زان قند دست / سخنهای شیرین تر از قند است
نه قند که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / درو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است تدبیر و رای / نگهبانی خلق ز ترسد خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سیوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندد بر خود بزور
چهارم تواضع و رضا پنجمین / ششم وصف مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبت و راه صواب / دهم در مناجات ختم کتاب
بروز همایون سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد

محمد شاه باخری

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامه پر دار گنج
بماندست با دامن گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو بصدف نیز هست / درخت بلند است در باغ پست
الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریر است گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایه فضل خویش / بدرویز آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی اندر سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسندیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشاء من / چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیب اندر عیب مسطور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی چو فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوان در دوست
مرا طبع زین گونه خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوئی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
سرافرازان و تاج و مهان / بدوران عدلش بنازای جهان
جهانبان و دین پرور و دادگر / نیامد چو بوبکر بعد عمر
گر از فتنه آید کسی در پناه / نیاید جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج ملک و سریر / که وقفست بر طفل و بر نادبیر
نیامد برش دردناک از عمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع

تواضع ز گردن فرازان کوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد سزاست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چو تو ای خردمند فرخ نهاد / ندارد جهانا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب آئین ندید / فریدون با آن شوکت آئینم ندید
از آن پیش حق پایگاهش قوی / که دست ضعیفان بجاهش قوی
چنان سایه گسترد بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کسی از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک از نیکونامی اندوختند / ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین سنگ / بکرد از جهان را یاجوج تنگ
نترسد یاجوج کف از زر است / نه روئین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین عدل داد / ثنایش نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش کان جود / که مستظهر اند از وجودت وجود
فزون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند / مگر دفتر دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندی کرم / همان به که دست از دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / ز فال اختر دشمنت سوخته
دل و کشورت جمع معمور باد / ز ملک پراکنده کی دور باد
تنت باد پیوسته چون در درست / بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت

درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرینت بر تو رحمت کناد / دیگر هر چه گویم فسانست باد
بگیر ای جهان بر وی تو شاد / جهان که شادی بر وی تو باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نام پردار کرد
عجب نیست این فرع زان اصل پاک / که جانش بر اوج است جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور و سعد بوبکر باد

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که پور چنین پرورد در کنار

زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران کردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آنقدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون که یکدانه / که پیرایه سلطنت خانه

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

نگهدار یارب بفضل خودش / بپرهیز ز آسیب چشم بدش

مقیمش در انصاف تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برار

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خانه دان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خانه دان

زهی دین و دولت زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب در بیان الهی عجز امید بکس

نگنجد کرمهای شاه در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بس بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دار

برومند دارش درخت امید / سرش سبز رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی شاه راه رو / تو حق گوی خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که این است سجاده راستان

اگر بنده سر برین در بنه / کلاه سعادت از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مفلس برآور خروش

بدرگاه فرمان دهی ذالجلال / چو درویش پیش تو نگر بنال

که پروردگارا تو نگر توئی / توانا و درویش پرور توئی

نه کشور گشایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

چه برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطف شود یار من

خدایا تو بر کار خیرم بدار / وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن بشب چون گدایان سوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشا بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان خداوندگار / خداوند را بنده حق گذار

حکایت کند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند ره وار ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا راه نمای
چه کردی که در زنده رام شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبون است مار / وگر پیل و گرگش شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن سپارد ترا

حکایت

یکی دیدم از عرصه رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
ره این است رو از طریقت متاب / بنه گام گامی که خواهی بیاب
نصیحت کشی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته گرگ در گوسفند
برو پاس درویش و محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
ملک سر فرو برده در نامی نوش / که دارد ببانگ ستمدیده گوش

رعیت چو بیخ است سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / اگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بادیت مستقیم / ره پارسایان امید است و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم ملکش پناه یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار / بامید بخشایش کردگار

گزندی کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

اگر در سرشت تو این خوی نیست / در آن کشور آسوده کی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یک سواری رهی خویش

فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور مترس / از آن کو ز داور نترسد بترس

وگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید

رعیت نشاید ز بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهنده و بس

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

شنیدم که خسرو بشروی گفت / در آندم که چشمش ز دیدن نهفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

خبردار باشد

گریزد رعیت ز بیداد گر / کند نام زشتش بگیتی شمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن / نچندانکه دو دل پیر زن

چراغی که بیوزن بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

از آن بهره ورتر در آفاق کیست / که در ملک را نی ما انصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستد بر تربتش

بد و نیک و مردم چو می بگذرند / همان به که نامش نه نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزکار

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست

بد اندیش تست آنکه خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

نکوکار پرور نه بند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی

نهد عاملی سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

مکن صبر بر عاملی ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست

مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسپند آن مردم درید

خوخوش گفت بازارگان اسیر / چه گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از ره زنان / چه مردان لشکر چو خیل زنان

شهنشه که بازارگان بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی انجا دیگر

کی انجا دیگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند

بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضعف و مسافر عزیز / وز آسیب سان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در روی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز ز پرورده نیاید عذر

چو خدمتگذاریت گردد کهن / حق سالهایش فراموش مکن

گر او را حرم دست قدرت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

شنیدم که شاپور دم در کشید / چه خسرو برسمش قلم در کشید

چو حالش شد از بی نوائی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نمانم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که بر فتنه باشد سرش / میازار بیرون کن از کشورش
تو گر چشم بر وی نگیری رواست / که خوی بدش دشمن در قفاست
اگر پارسی باشدش زاد بوم / بصنعانش میفرست سقلاب و روم
هم آنجا امانش بده تا بچاشت / نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گوینده برگشته بادان زمین / کزو مرم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برده گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت گذاشت / بباید برو ناظری کس گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار / که معمار ملکست و پرهیزکار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان بشمار و فارغ نشین / چو از صد یکی نه بینی امین

دو هم جنس

دو هم جنس دیرینه دو هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان بهم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چه چندی برآید به بخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب عمل
بفرمان بر آن پادشه دادگر / پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شود از تو سیر
درستی و نرمی بهم در به است / چو رگ زن جراح و مرهم نه است
جوان مرد خوشخوی بخشنده باش / چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
نیاید کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کزو نام نیکی بماند
نمرد آنکه ماندیش از وی بجای / پل و مسجد و خانه مهمان سرای

هر آنکس نماند پسش یادگار / درخت وجودش نیاورده بار

اگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیکو بزرگان نهان

همین نقش برخوان پس از عهد خویش / که دیدی در عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایزای کس / اگر گفته آید بغورش برس

گنهکار اعهد ز نسیان بنه / چو زنهار خواهد تو زنهار ده

گر آید گنهکار اندر پناه / نشرط است کشتن باول گناه

چو باری بگفتی نشنیده پند / بده گوشمالش بزندان بند

اگر بنده پندش نیاید بکار / درختی خبیث است اینچش برار

صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

چو خشم آیدت بر گناه کسی / تامل کنش در عقوبت بسی

که سهل است

که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نیاید دگر بار بست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی

جهان گشته و دانش آموخته / سفر کرده و صحبت اندوخته

بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس با کس علوم

دو صد رقعه بالا بهم دوخته / ز احراقه و در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیشه داشت / سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگذاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر سر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت قوی

شهنشاه گفت از کجا آمدی / چو بودت که نزدیک ما آمدی

چو دیدی درین کشور از خواب زشت / بگو ای نیکو نام نیکو سرشت

بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و دولت قرین

نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را چنین خلق پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت دانای گوهر فشاند / بلطف که شاه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از و گوهر زاد بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویش در گفت گو / که دست وزارت سپارد بدو

در اندیشه با خود چنین رای زد / که دستور ملک اینچنین کس سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود

بعقلش

برد بر دل

برد بر دل از جور غم بارها / که ناآزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستار بند آن خجل

نظر کن چو سوفار داری بدست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / چهل سال باید که گردد عزیز

ز ایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند پاکی زه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج مقدار مردم شناس

برای از بزرگان بهش پیش / نشاندش ز بر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کاریست / که از امر نهیش درون نخست

در آورد ملک بزیر قلم / کزو بر وجودی نیامد رواست

زبان همه حرف گیران ببست / که حرف بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یکجو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه / که در وی تواند زدن طعنه

امین بداندیش طیشند و مور / نشاید درو رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشیده طلعت غلام / بخدمت کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه چو خور و پری / چو خورشید و مه از نیکو پیکری

دو صورت که گفتی یکی پیش پیش / نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندران هر دو شمشاد تن

چو دیدند اوصاف خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند دوست

درو هم اثر کرد میلی بشر / نه میلی چو کوتاه بینا بشر

ز آسایش آنکه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی

وزیر اندرین شهر راه برد / نخست این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم که خواننده کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست

سفر کرده کان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نه بیند

شنیدم که پاینده کانت سرشت / خیانت پسندست و شهوت پرست

نشاید چنین

نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم / که بینم تباهی و خاموش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم یکی گوش داشت / کزین هر دو یک تن در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای / که من آزمودم تو نیز آزمای

بنا خوبتر صورت شرح داد / که بد مرد را روی نیکی مباد

بداندیش برخورده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت

بخورده توان آتش افروختن / پس آنگه درختی کهن سوختن

چنان ملک را گرم کرد این سخن / که جوشش برآمد چو مرجل بتن

غضب داشت در خون درویش دست / ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن / چو سر پیش دارد به تیرش مزن

به نعمت نیابست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنر یقینت نشد / در ایوان شاهی قرین ست نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان بنوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هوشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان هوش / حکایت کنانند لبها خموش
تو دیده بدیدار گردد دلیر / نگردد چو مستسقی از دجله سیر
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
اگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد ز تهمت زبان
بلک را تحقیق گمان بدی راست شد / ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / باهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / باسرار ملکت امین داشتم

گمان برده

گمان برده‌ام زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیار دان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نیامد رخت بد اندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من برفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برفت / بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کزو هرچه آید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد خریدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانم که دشمن بود در پی یم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بند که در عز من دل اوست

برینت بگویم حدیث درست / اگر گوش پاینده داری نخست

ندانم کجا دیدم اندر کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشید از چهر می تافت نور

فرا رفت گفت ای عجب کین توئی / فرشته نباشد بدین نیکوئی

تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهان بر نشستی سمر

ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند

چرا نقشبندت در ایوان شاه / ز رزم روی کرد است صورت تباه

شنید این سخن بخت برگشت دیو / بزاری برآورد بانگ غریو

که ای نیکبخت این بشکل منست / ولیکن قلم در کف دشمن است

برانداختم هیچ شان از بهشت / کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیک است لیک / ز غیرت نگویند بد اندیش نیک

وزیر که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم

ولیکن نیندیشم از چشم شاه / دلاور بود در سخن بی گناه

اگر محتسب گردد آنرا غم است / که سنگ ترازوی بارش کم است

چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فتر ماندهی بر فشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرم که دارد نگردد بری

نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان

ز خصمت همانا که نشنیده ام / نه آغر بچشم حیوت دیده ام

کزین زمره خلق در بارگاه / نمی باشدت جز در اینان نگاه

بخندید مرد سخن گوی گفت / عقب این سخن حق نشاید بهفت

درین نکته هست اگر بشنوی / که بختت جوان باد دولت وی

نه بینی که درویش بیدستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران خسند زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشته باید کفن / که مویم چو پنبه است دو کم بدن
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یکیک چو سور کهن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رشته درم در دهان داشت جای / چو دیوار از خشت سیمین بپای
در اینا بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
جوانشور این در معنی بسفت / بگفتا گزین به محال است گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / گزین خوبتر لفظ معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند چنین شاهد عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کرده می / بگفتار خصمش بیازرده می
نه تندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / وگر کار بندی پشیمان شوی

نکونام

نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزای بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنانه بینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعد است بس
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
بهشتی درخت تو ای پادشاه / که افکنده سایه یکساله را
طمع بود از بخت نیک اخترم / که سایه هما افکند بر سرم
خرد گفت دولت ببخشد خدای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این شاه پاینده دار
خداوند فرمان رای شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی / خرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم که جنگ آوری پایدار / چه خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقل که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / که از وی گریزند چندی ملک

به بی حکم شرع آب خوردن خطاب / وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتن تو باک

وگر باشد اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه دعوا زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصار گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه در گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان

که بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خیانت بود دست برد

از آن پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار را

چه تاوان زن و طفل بیچاره را

که برگشته

که برگشته باد آن حیات پرست / که بر مال مردم بیالوده دست

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو مانده ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلکی بی پدر / زاهی دل دردمندش حذر

بسا نام نیکی به پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاه است / چو مال تو نگرستاند گداست

نمرد آن تهیدست آزاد مرد / که پهلوی مسکین شکم پر نکرد

شنیدم که خسرو نشان دادگر / قبا داشتی هر دو رو آستر

شنیدم که فرمان دهی دادگر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز / قبای ز دیبای چینی بدوز

چینی

بگفت این قدر ستر آسایش است / وزین بگذرم زیب آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حیله بر تن کنم / نمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه از و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خسرو ستائی برد / ملک باج ده یک چرا می خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل و دوستان برخوری

ز بی رحمی بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیر دستان نگیرد سخت

اگر زیر دستی در آید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار / به پیکار خون از مشامش میار

بمردی که ملکی سراسر زمین / نیرزد که خون چکد بر زمین

حکایت
شنیدم

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه بالای سنگی نوشت

بر چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور / ولیکن نبردند با خود بسور

چو بر دشمن باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او گشته بر گردنت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بان به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنش اینکه آمد بجنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمانی کیا بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد

برآورد چوپان بداور خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور

بصحرا در از دشمن دار باک / که در خانه باشد گل از خار پاک

من آنم که اسپان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار آندم
ملک را دل رفته آمد بجای / بخندیده گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندیده و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
نه تدبیر محمود رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
مرا بارها در خضر دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم جز بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار / که اسپی بیرون آورم صد هزار
مرا گله بانی بعقلست رای / تو هم گله خویش داری بپای
چو دارا شنید این حکایت ز مرد / نیکوئیش گفت و نکوهش نکرد
همی رفت و میگفت با خود خجل / بباید نوشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

بعقل

حکایت

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان زده کله خوابگاه
چنان خسپ که آید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / هر آن جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروان درید / که دهقان نادان سگی پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدست است فتح بکن
بگو آنچه دانی ز حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی
طمع را سه حرفست هر سه تهی / از آن نیست مر مطمع را بهی

خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکین در زیر طاق
تو هم بر در هستی امیدوار / بس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه / برانداز دار مملکت پادشاه

تو خوشی خفته در حرم نیم روز / غریب از برون کو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه داد خواست

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند زاین عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود در روشنایی چو روز
قضا را در آمد یکی خشک سال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام قوت ندید / خود آسوده بودند مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب شیرین بحلق
بفرموده بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر فقر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند بروی ملامت کنان / که دیگر نیاید بدستت چنان
شنیدم که میگفت یاران دمع / فرو میدمیدش بعارض چو شمع

که زشت

که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهریار از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلق اندوه گین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر / نه بیند ارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شبی دیر باز / بخسپد مردم بآرام و ناز
بحمد الله این دولت راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کسی فتنه در پارس دیگر نشان / نه بیند مگر قامت مهوشان
همین پنج بینم خوش آمد بگوش / که میگفت گوینده خواب دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب مستی بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چو می خسپی ای فتنه روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب گفت / مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نه بیند دگر فتنه بیدار کس

در اخبار شاهان پیشه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کسی نیازرد کس / سبق برد با خود همین بوده بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر شد به بیحاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنجی عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس / به تندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت ندم / که اصلی ندارد دمی بی قدم

بزرگان

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر پیر مردی ز اهل علوم و
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من شود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی جهدم بیافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسوده جان در تنم
برآشفت و ناگه این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست
بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی همین جای دیگر کس است
اگر هوشمند است و گر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتند / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که بر تخت و ملکش نیاید زوال / نماند بجز ملک ایزد تعالی

کسی جاودان ماندن امید نیست / بگیتی کسی جای جاوید نیست

برین پنجروزه اقامت مناز / بیندیش و تدبیر رفتن بساز

گر اسیم و زر ماند گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال

به آنکس که خیرش بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری کزو بر خوری

کرم کن که فردا چو دیوان نهد / منازل بمقدار احسان دهند

کسی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلش بیشتر

یکی پا ز پس خاین و شرمسار / نیاید همی مژده ناکرده کار

بهل تا بدندان کرد پشت دست / تنوری چنین گرم نانی نبست

ندانی گهی غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

خردمند

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای / بکنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خداداد بود / ملک سیرت و آدم پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیاید پدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرزکان مرد هوشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسر پنجگی پنجه بر تافتی

جهان سوز و بی رحمت خیره کش / ز تلخی رویش جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / بسی چرخه نفرین گرفتند پیش

بد ظلم جای که گردد دراز / نه بینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / نکردی خداوند در وی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بتعزیت ز من در مکش ری سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت گفت ای ملک گوشدار

وجودت پریشان خلق روست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی / نه پندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست دوست من دار / برو دوستداران من دوستدار

خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که مردم بخسپند ازو تنگدل

مها زورمند مکن بر کهان / که بر یک نسق میخماند جهان

سرپنجه نا

سرپنجه ناتوان بر مپیچ / که گردست یابد برای بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خورد

به بینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور

نه موی را بریشمی کمتر است / چو پر شد ز زنجیر محکم تر است

مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گرد رای ز پای

دل دوستان جمع بهتر ز گنج / خزینه تهی به نمردم مرنج

مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شبی پاسبان چون گذشت

چو رد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خرابت ریش

گرفتم کز افتاده کان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخورشید سرچشمهای قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبوده بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دود از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست درمانده سخت
نه در کوه سبزه نه در باغ شیخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | کزو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی | چه درمانده کی پیشت آمد بگوی
بخندید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحدی نهایت رسید

نه باران

نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهره جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد تندید بر من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مردار چه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید از دوستان غریق
من از بینوائی نیم روی زرد | غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که پند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم | که ریش ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیماره سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندر لقمه زهره است و درد
یکی را بزندان درش دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

شبی دود خلق آتشی برفروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران حال زود / که دوکان ما را گزند نبود

جهاندیده گفتش که ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندید که شهری بسوزد بنار / وگرچه سرایت بود در کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چه بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون می خورد / چه بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست است رنجوردار / که می بیخد از غصه رنجوردار

سبک پی چو یاران بمنزل رسند / نخسپند که واماندگان در پسند

دلی پادشاهان بود بارکش / چو بیند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همت پسند است اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطای

خطای که از دست ظالم برفت / جهان مانده او با مظالم برفت

خنک روز محشرش داد گر / که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندند خدای / دهد خسروی عادل نیکرای

چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجه ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیداد گر

بزرگی ازو دان منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک مال / بمال و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدائی کنی

نه خود خوانده در کتاب مجید / که در شکر نعمت بود بر مزید

حرام است بر پادشاه خواب خوش / چه باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیکخردله / که سلطان شبان است عامی غله

چو پرخاش بیند بیداد ازو / شبانست گر کیست فریاد ازو

بدانجام رفت و بداندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد

بسستی و سختی همی بگذرد / بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کند از پست / نکو باش تا بد نگوید کسیست

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار گردنکش و پیل تن / نکوروی دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلب کاجولان ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین در کشند
پدر بعد از آن روزگاری بمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل / وفاتش فرو بست دست از عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بیحد و عد بود گنج و سپاه
بحکم نظر در بهم افتاده خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت

یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / هم از بهر درویش شب خانه ساخت
خزاین تهی کرد پر کرد جیش / چنانکه از خلایق بهنگام عیش
برآمد یکی بانگ لشکر چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیوی خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده رو بود فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص عام / ثناگوی حق بامدادان شام
در آن ملک قارون نرفتی دلیر / که شه داد گستر بود درویش سیر
نیامد در ایام او بردلی / نگویم که خاری که برگی گلی
سر آمد بتایید حق از سران / نهادند سر بر خطش سروران
سرانجام دیگر برادر شنو / که چون رفت زنهار زان راه مرو
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جای بیچارگان

بامید پیشین نداد و نخورد / خردمند داند که ناخواب کرد

که تا جمع کرد آن زر از کسریی / پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگان این خبر / که ظلم است در بوم آن بی هنر

بریدند زانجا خرید و فروخت / زراعت نماند و رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت

ستیزه فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چو نیکی طمع دارد آن بی وفا / که آید دعائی بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چو گفتند نیکان بدان نیک مرد / تو برخور که بیداد گر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

ازین رسم بد ماند از آن نام نیک / بدانرا نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید / خداوند بستان نگه کرد دید

بگفتا که این شخص بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی

که فردا بداور بود خسروی / گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا شود مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری

که چو بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن بچه از ناتوانان فغار / که گر بفکندت شوی شرمسار

که زشت است در چشم آزادگان / بیفتاده از دست افتادگان

بزرگان روشن دل و نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان گنج سرو / وگر راست خواهی ز سعدی شنو

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که یمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را حوصل شود نان شام / چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه این را که بر گردن آمد خراج

اگر سرافرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست

چه خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاست نامش گداست

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عبدی کله

که نه فر فرمان دهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / بیاروی دولت گرفتم عراق

طمع کرده بودم که کرمان خرم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکش پنبه غفلت از گوش هوش / که از مرده کان پند آید بگوش

حکایت

نکوکار مردم نیاید بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش

شر انگیز مردم سوی سر شود / چو گشتم که تا خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهادند نو نیست / چنین جوهر و سنگ ناریکی است

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفع است در آهن و سنگ روی

نه هر آدمی زاده از دد به است / که دد ز آدمی زاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب

سواری نکوبخت بی راه رو / پیاده برفتن بر دز و کسرو

کسی دانه نیکمردی نکاشت / کزو خرمن کام دل بر نداشت

نه هرگز شنیدم که در عمر خویش / که بد مرد را نیکو آمد به پیش

گرازی بچاه در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بخیر بد ندیده / بیفتاده عجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت و سنگی گفت
تو هم کی رسیدی بفریاد کس / که می خواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم تا برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز نیشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه / چو بس لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چاه کندند ازی خاص و عام / یکی نیک سیرت یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / وگر با بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد کس انگور بار
نه پندارم ای در خزان کشته جو / که گندستانی بوقت درو
درخت رقو از بجان پروری / مپندار هرگز گرد بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر هما چشم دار

حکایت

حکایت کند از یکی نکمرد / که اکرام حجاج را دست بوسه کرد
بسودا چنان بر وی افشاند دست / که حجاج را دست حجت ببست
بهر یک دیوان کرد تیز / که نطعش ببیند خونش بریز
چه حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نیک پی شهریار / چه خواهی ازین پیر رو دست دار
که خلق بدو روی دارند و پست / نه شرط است خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خوردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنیده خویش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
مگر دشمن خانه دان خودی / که با خانه دانی پسند بدی

مپندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین ایدت خیر پیش

بزرگی در آن شب بفکرش نخفت / بخواب اندرش دید و درویش گفت

زمی پیش بر می سیاست براند / عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم ز آهش بترس / ز دود دلی صبحگاهش بترس

ندانی که پاک اندرون شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد نیکی ندید / بر پاک باید رستخیز پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ / که در پرده باشد ترا نیز ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت

یکی پند می داد فرزند را / نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خورده کان ای پسر / که یک روزت افتد بزرگی ز سر

نمی ترسی ای کودکی کم خرد / که روزی پلنگت درهم درد

حکایت بخوردی

بخوردی درم زور سرپنجه بود / دلی زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخستی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعیف جسد / که می برد بر زیردستان حسد

ملک بر زمین همی بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

در شهر مردی مبارک دمست / که در پارسائی چو او کس کم است

نیرزد بپیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد یک نفس

نرفتست هرگز بر ناصواب / دل روشن و دعوتش مستجاب

بخوان تا بخواند دعای برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند گفتند کآمد فقیر | تن متحشم در لباس حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | به تندی برآورد بانگ درشت
حق مهربان است بر داد گر | ببخشا و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران و محتاج در چاه بند
ببایست عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای منت | دعای ستمدیدگان در پیت
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
شنید این سخن شهریار عجم | ز غم خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید پس با ولی خویش گفت | حق است این نصیحت که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود

جهان دیده

جهان دیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست | که شه سر برآورد بر پای چست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس کو رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه و گوهرش | فشاندند در پا و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت | حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو تا سر رشته بار دگر | مبادا که ناگه کشد رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای | که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست | نه هر باری افتاد برخاستست
جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش داد رفت
بسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

گفتار

ای از اهل دنیا

بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند بگذاشتند

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخی دلفروز | چو خور زرد شد پس بماند به روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملک پذیرد زوال | بجز ملک فرمان دهی ذوالجلال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدم که میگفت زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخورم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشنده خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن باش کان با تو ماند مقیم | که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز | یکی دست کوتاه دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید بدست | که دهشت ز گفتن دهانش ببست

لایزال

گرد

در بن گوش

که دستی بجو

که دستی بجودی کرم کن دراز | دگر دست کوتاه کن از ظلم آز
در آن دم ترا می نماید بدست | که دهشت ز گفتن دهانش ببست
کنونت که دستست کاری بکن | دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و خور | که سر بر نیاری ز بالین گور

هور

قزل ارسلان قلعه سخت داشت | کز گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان ازش پیچ پیچ
چنان نادر افتاد در روضه | که بهر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقائق شناسی جهاندیده | هنرمند آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان | حکمی سخن گوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیده | چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کاین قلعه خرم است | ولیکن نه پندارمش محکم است

دگر

نه پیش از تو گردن کشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر بوند / درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بگنج نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز کس / امیدش بفضل خداوندیش

برو مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک جم بماندی و تخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی خوری

قزل ارسلان جان جان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

به تربت سپردندش از تاجگاه / نه جائی نشستن نه آماجگاه

چنین گفت

چنین گفت دیوانه هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر بد عهد ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان دولتی سر بر آورد مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری

نکوی کن امروز چون ده تراست / که سال دگر دیگری ده خداست

دگر زورمندی مکن با فقیر / همین پنج روزست بود دار و گیر

چو فرعون ترک تباهی نکرد / بخیر تا لب گور شاهی نکرد

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خسر گرفتی بزور

خران زیر بار گران بی علف / بروز دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست / کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بی دادگر شهریار

تکاور بدنبال صدی براند / شبش در گرفت از چشم باز ماند

به تنها ندانست روی رهی / بینداخت ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم / ز پیران مردم شناسی قدیم

پسر را همی گفت کای شاد بهر / خرت را میر بامداد بشهر

که آن ناجوان مرد برگشته بخت / که تابوت را پیمش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون شد از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خسروی / نه بیند ندید بچشم آدمی

مگر کان سیه نامه بی وفا / بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راه دراز است و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رای برن / که رای تو روشن تر از رای من

پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر

زدن بر خر ناتوان چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار

مگر کان فرومایه زشت کیش / بکارش نیاید خر پشت ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزان دست مکاره ظالم پرست

بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسالها نام زشتی گرفت

بقوت چنان ملک و دولت براند / که شنعت برو تا قیامت بماند

پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد و پای لنگ

شه آنجمله را کرد بنظاره / بگفتا چه کردست بیچاره

پدر گفت اکنون سر خویش گیر / هر آن ره همی بایدت پیش گیر

پسر در پی کاروان رو نهاد / ز دشنام چندانکه دانست داد

وزین سو پدر روی بر آسمان / که یارب بسجاده راستان

که چندان امانم ده از روزگار / کزین نحس ظالم برآید دمار

که گر من نه بینم مر او را هلاک / شبی کور چشمم نخسپند بخاک

اگر مار زاید زنی بار دار / به از آدمی زادهٔ دیوسار
زن از مرد موزی به بسیار به / سگ از مردم آزاره به
شه این جمله بشنید چیزی بگفت / به بست اسپ و سر بر نمد زین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد / ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغی سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند / سحرگه پی اسپ بشتاختند
سواران همه شب همی تاختند / سحرگه پی اسپ بشتاختند
بدان عرصه بر اسپ دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب حاجتش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش / که ما را نه چشم آرمیده نه گوش
شهنشه نیارست کرد این حدیث / که بر وی چه آمد ز جست و جوست
هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش

کسم پای

کسم پای مرغی نیاورده پیش / ولی جور خسرو رفت زاندازه بیش
بزرگان نشستند خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
بسینه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آن مردم زندگی آخرش / بگفت آنچه کردید در خاطرش
چو دانست کز خصم نتوان گریخت / بیکبارگی تیر نرگس بریخت
برآورد سر از دلبری و گفت / نشاید شبی گور در خانه خفت
نه من کردم از دست جورش نفیر / که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
عجب گر منت بر دل آمد درست / بکش گر توانی همه خلق کشت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشتی بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی تو بس / منت پیش گفتم همه خلق بس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار

اگر سخت آمد نکوهش ز من / بانصاف بیخی نکوهش مکن
ور ایدون که دشوارت آید سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بیگنه کشتن است
بکن پنج روز دگر ماند بسیر / دو روزی دگر عیش رانده گیر
ندانم که چون خسپدت دیدگان / نخفته ز جورت ستمدیدگان
نماند ستم کار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پند است اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستاینده در بارگاه
چو سود آخرین بر سر انجمن / بسی چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش / که تا می توانی به نیکی بکوش
شه از غفلت و مستی آمد بهوش / بکوشش فرو گفت فرخ سروش

گزین پیر

گزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانش سودای در سر بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از و برگرفت / سرش را ببوسید و در گرفت
بزرگیش بخشید و فرمان دهی / بشاخ امیدش برآید بهی
از آن کردها توبه در دم بکرد / ز توبه شود پاک زیر آنچه مرد
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت در پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانک از دشمنی عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند / نکوهش کنان دوستدار تواند
ترس روی بهتر کند سرزنش / نه یاران خورش طبع شیرین منش
وبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمندش
ازین نصیحت نگوید کسست / وگر عاقلی یک اشارت بسست

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب

شبی خلوت آن لعبت حور زاد / مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتشی خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز با من مکن خفت خیز

بگفت ار کشی چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من با پسر آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیغ بیقار تیر ستم / بیکبار بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سر در نیکبخت / بر آشفت تند و برنجید سخت

همه شب درین فکر بود نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال از و رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی خون غنچه شد

پری چهره را همه نشین کرد دوست / که عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آن کس نکوخواه تست / که گوید فلان خوار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی / جفائی تمام است جرم قوی

هر آنکس که عیبش نگویند پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش

نکو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیان لایق است

چه خوش گفت یکروز دارو فروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش

چه شیرینی بایدت سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند

به پرویزنی معرفت بیخته / بشهد ظرافت در آمیخته

شنیدم که از نیک مردی فقیر / دل آزرده شد پادشاه کبیر

مگر بر زبانش خفی رفته بود / ز گردن کشی بر وی آشفته بود

برندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازو شاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یکساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخرد بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین یکنفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی و فرمان دو گنج / دگر کس فرو مانده از ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت بیخبر وز / بدود دل خلق خود را مسوز

نه اینش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردند جهان سوختند

چنانکه ذکرت به تحسین کند / چو مردنه بر گور نفرین کند

وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

نیاید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بران کس نهاد

بفرمود

بفرمود دلتنگ رو از جفا / که بیرون کندش زبان از قفا

چنین گفت مردی حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی

اگر بی نوائی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیکروز بود خاتمت

یکی مشت زن بخت روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار / دلش پر ز حسرت تنش سوگوار

گهش جنگ با عالم خیرکش / که از بخت شوریده رویش ترش

گهش دیدن عیش شیرین خلق / فرو مشدی آب تلخش بحلق

که از کار آشفته بگریستی / که دیده ازین تلخ تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و کسر به را پوستین

چو بودی که یابم درین کاکل / بگنجی فرو رفتی از کام دل

دریغ از فلک شیوه ساختی / که گنجی بخیک من انداختی

مگر روزگار هوا راندمی / ز خود گرد محنت برافشاندمی

شنیدم که روزی زمین می‌شکافت / عظامی زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت راز / که ای خواجه با بی نوائی بساز

نه این است حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگارت مدار / که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین خاطرش رو بداد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر هش / بکش بار تیمار خود را بکش

اگر بنده بار بر سر برد / دگر سر باوج فلک بر برد

در آندم که حالش دگرگون شود / بمرگ از هر دو بیرون شود

غم و شا

غم و شادمانی نماند ولیک / خرابی عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده گر تو این ماندای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خرد / که دنیا بهر حال میگذرد

نخواهی که ملک برآید بهم / غم ملک و دنیا و دین خور بهم

زر افشان چو دنیا نخواهی گذاشت / که سعدی در افشان و چون زر نداشت

حکایت کنند از جفا گستری / که فرمان دهی داشت در کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا / بشب دست پاکان ازو در دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانا فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست / نه هر کس که در خورد پیغام اوست

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Bstn

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23225

File Description:
Part 1

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
کشاندند برهم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاط بجنگ / فتادند برهم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدها پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین / بغرش در آمد چو شیرین غرین
بدو گفت کای صدر جای رسول / بایلاغ و تنزیل فقه و اصول
مرا نیز چوگان لعب است گوی / بگفتندش از نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از گوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
پس آنگه بر انوی عزت نشست / زبان برگشاد و دهانشان ببست
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمندش

سمند سخن تا بجای براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برو آمد و از طاق دستار خویش / باکرام لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایه / که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش ز دور / منه بر سرم پای بندی غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پیچه کزم سرگران
چو مولای خوانند صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / گر و سر بزرگست بی مغز نیز
بیفزای گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است سبلت حشیش
بقدر هنر حسب باید محل / بلندی و بخشی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / نه خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نداند کست / وگر میرود صد غلاف پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
جعل را همان قدر باشد که هست / اگر در میان شقایق نشست
نه معنم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مردی سخن گوی جست / بآب سخن کینه از دل بشست
اگر سیر با مشک داری مدام / همان بوی سر آورد در مشام
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بدستش اسیر / که گفت ان هذا الیوم حشیر
بدندان گزید از تعجب بدین / بماندش فرو دیده چون فرقدین

وزانجا جوا

وزانجا جوان روی همت بتافت / برون رفت بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخواست / که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت هر سو دوید / که مردی بدین نعت صورت که دید
یکی گفت زین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / بجز نیک خویان نه بیند بهشت
یکی پادشه زاده در گنج بود / که دور از تو ناپاک سرپنجه بود
بمسجد در آمد سریان و مست / می اندر سر و ساتگین بدست
بمقصوره در پارسای مقیم / زبانی دلاویز قلب سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کردان حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که آرد زد از امر معروف دم
تغلب کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی و منکر برآید ز دست / نیاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نباشد مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و مالید سر بر زمین
که باری برین رند ناپاک و مست / دعا کن که مالی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی باخبر / قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مردی جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوش است ای پسر وقتش از روزگار / خدایا همیشه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز دهر / چه بد خواستی بر سر اهل شهر
چنین گفت بیننده تیز هوش / چو سر سخن در نیابی خموش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر که باز آید از خونی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین بخور

همین بخور زشت عیشی مدام / بترک اندرش عیشهای تمام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / یکی زامیان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشم آمد چو میغ / ببارید بر چهره اشک دریغ
به تیزان شوق اندرون بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه گویان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / ز سر جهل و ناراستی در نهم
دو ریه ستادند بر در سپاه / نصیحت گر آمد در ایوان شاه
شکر دیده عناب و شمع و شراب / ده از نعمت افتاده مردم خراب
یکی از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز یک سو برآورد مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر کارساز / برآورده زیر از میان ناله و راز

بفرمود در هم شکستند و خورد / مبدل شد آن عیش ساقی بدرد
روان خمر و چنگ فتاده نگون / تو گفتی ببارید باران و خون
شکستند چنگ و گسستند رود / بدرد گرد گوینده از سر سرود
به میخانه در سنگ گردن زدن / کدو را نشاندن گردن زدن
می لعل گون از بط سرنگون / روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند و مشک / قدح را برو چشم خونین ز اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند کردند نو باز جای
که گل گونه خمر یاقوت فام / بشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندران چند روز شراب
دگر هر که بربط گرفتی بدست / قفا خوردی از دست مردم چو دف
و اگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالید او را چو طنبور گوش
جوان از سر گیر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست

پدرها گفته

پدرها گفته بودش بهول / که شایسته رویاش پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد چو پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتم درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سهل گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستی و گر سرفراز
که این گردن از تارکی برکشد / بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبان و بلطف و خوشی / توانی که فیل بموی کشی
بشیرین زبان توان برد گوی / که پیوسته سختی برد زشت خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترس هر ویرا گو بتلخی بمیر

شکرخنده انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیش تر

گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردند از دست او چون عسل

گرانی نظر کرده در کار او / حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی روان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش پس / که ننشست بر انگبین بس مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدل تنگ روی بکنج نشست

چو غاصی ترش کرد او از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را

برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سر از ترش خوی خور

حرامت بود نان آنکس چشید / که بر سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگون سار بخت

گرفتم که

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان و خوشت نیز نیست

شنیدم که فرزانه حق پرست / گریبان گرفتش یکی زند مست

ازان تیره دل مرد صاف اندرون / قفا خورد و سر برنکرد از نگون

یکی گفتش آخر نه مردی تو تیز / تحمل دریغ است ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت زین نوع دیگر مگوی

درو مست نادان گریبان مرد / که با شیر چنگی سگالند نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

هنر در چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

سگی پای صحرانشینی گزید / بچشمی که زهرش بدندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختر بود خورد

پدر را جفا کرد و بندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای مامک دلفروز

مرا گرچه زو سلطنت بود بیش / دریغ آمدم کام دندان خویش

محالست گر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

بزرگی هنرمندان آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده / بودی سرکه بر روی مالیده

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش برو آب چشم از سبل / دویدی ز بوی ببازار بغل

گره وقت بختن بر ابرو زد / چو بختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنا خوردنش هم نشست / وگر مرده آبش ندادی بدست

نگفت اندرو کار کردی ز چوب / شب و روز خانه در کنده کوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیمانش وحشت فزار آمدی / مزقنی بکار که باز آمدی

چو خواهی

چو خواهی ادب یا هنر یا جمال / کسی گفت زین بنده بد خصال

نیرزد وجودش بدی ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب و نیکو سیر / بدست آرم این را نجاس پیر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گر آنست گر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکی نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر خوی طبعی ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

کسی راه معروف کرخی بخت / که ننهاد معروف از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش نا بمرگ اندکی

سرش موی درویش صفا ریخته / بمویش چنان در تن آویخته

شب اینجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یکنفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبع درشت / نه می مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند زو خلق راه گریز
نمانده ز مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان مانده معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست کرد آنچه گفت
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پران کنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که این جمله رزق و نامو باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبار از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم به بست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیده کان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نادان چه گفت
بروزی بسش گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت

نکوئی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گر دبالش منه / سر مردم آزار سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردان مکن / کرم پیشه با مردمان کم مکن
باخلاق نرمی مکن باد رست / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ خوش شناس / بسیرت به امردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مغاک برنج نویس
ندیدم چنین هیچ تر هیچ کس / مکن رحمت ای دوست بر هیچ کس
چو بانوی مصر این ملامت بکرد / بر آمد خروش از دل نیکمرد
جوابش چنین داد معروف کرخ / که بیچاره می نالد از جور چرخ
بخندید گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود

چه خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش

وگر خود همین صورتی چو طلسم / بمیری و اسخت بمیرد چو جسم

وگر پروراتی درخت کرم / بری نیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسی است / بجز گور معروف نیست

بدولت کشتی سر افراختند / که تاج بگیر در انداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحکم اندرست

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی

مگر بند دستش تهی بود پاک / که زر بر رخش بر فشاند چو خاک

برون تاخت خواهد خیره روی / نکوهیدن آغاز کردن بکوی

که زنهار زین کژدمان خموش / پلنگان درنده صیوف پوش

سوی مسجد آورده دوکان شید / که در خانه کمترین توان کرد صید

ره کاروان شیر مردان زنند / ولی جامه مرد میان کنند

سپیده و سیه

سپید و سیه پاره پر دوختند / بسالوس پنهان زر اندوختند

زهی جو فروشان گندم نمای / جهان کرد شب نوک خرگرای

مبین در عبادت که پیر اندوست / که در رقص حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد و رنگی نزار

نه پرهیزکار و نه دانشورند / همین که دنیا بدین می خرند

عبای پلنگان بر تن کنند / بدخل جنس جامه زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر / بجز خواب پیشین و نان سحر

شکم تا پراکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل در ویزه هفتاد رنگ

نخواهم درین وصف زین بیش گفت / که شغبت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نه بیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبروی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد

کسی قول دشمن نیارد بدوست / بجز آنکس که در دشمنی یار اوست

چنان کز شنیدن بلرزد تنم | نیارست دشمن جفا گفتنم
تو دشمن تری کاوری بر زبان | که دشمن توان گفت اندر نهان
ازان هم نشین تا بیاید گریز | که مرقنه خفته را گفت خیز
بدی در قفا عیب من کرده و رفت | بتر زان قریبی که آورد گفت
یکی تیر افکنده در ره فتاد | وجودم نیازرده رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من | همی در سپردی به پهلوی من
بخندید صاحبدلی نیک خوی | که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم آید کست | ازان ها که من دانم از صد یکست
ز روی گمان بر من اینها که هست | من از خود یقین می شناسم که هست
وی امسال پیوسته با من وصال | کجا دیدم عیب هفتاد سال
به از من کسی اندر جهان عیب من | نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس | که پندار عیب من است بس
بمحشر گواه گناهم کراست | ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

سم

کرم عیب

چنان کز شنیدن بلرزد تنم / نیارست دشمن جفا گفتنم

تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن توان گفت اندر نهان

ازان هم نشین تا بیاید گریز / که مرقنهٔ خفته را گفت خیز

بدی در قفا عیب من کرده و رفت / بتر زان قریبی که آورد گفت

یکی تیر افکنده در ره فتاد / وجودم نیازرده رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من / همی در سپردی به پهلوی من

بخندید صاحبدلی نیک خوی / که سهلست ازین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم آید کست / ازان ها که من دانم از صد یکست

ز روی گمان بر من اینها که هست / من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوسته با من وصال / کجا دیدم عیب هفتاد سال

به از من کسی اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس / که پندار عیب من است بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

کرم عیب

کرم عیب گوید بد اندیش من / بیا گو به بر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند / که بر جاش تیر بلا بوده اند

کلاه تکبر بینداختند / بتاج معانی سر افراختند

زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبوئی کنند / بسنگ ملامت ورا بشکنند

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف و بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربست روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست / همان کین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجد خفته یافت / بریشان دل خاطر آشفته یافت

شب سرد شان دیده نابرده خواب / چو صبحان تامل کنان ز آفتاب

یکی راز میگفت با دیگری / که در روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز / که در کهو عیشند با کام و ناز

در آیند با عاجزان بهشت / من از گور سر بر ندارم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز در پای ماست

همه عمر زانسان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار و باغ / در آید بگفتش بدرم دماغ

چو در این سخن گفت صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمه آفتاب / ز چشم خلایق فرو بسته خواب

دوان هر کس را فرستاد خواند / بهیبت نشستند و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان کرد ذل از وجود

پس از رنج سرمایه و باران سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه سر عود سوز

یکی گفت زینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیده کان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آید پسند

شنیده ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید در روی درویش گفت

من آنکس نیم

من آنکس نیم کز غرور و خشم / ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

ترا عفو کردم در آن داوری / که بخشایش بر دلم آوری

چنین راه گر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم سعادت نکاشت

ز آزار جویان سعادت مجوی / بجو کان خدمت توان برد گوی

ترکی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل ز آب

وجودی دهد روشنائی بجمع / که در سینه سوزیش باشد چو شمع

یکی از نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سر مست داشت

بر هوشیار آمدم از راه دور / دل پر ارادت سر پر غرور

خردمند دیده برو دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد / انای که پر شد و گر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی تهی آی سعدی صفت / تهی کرد باز آی پر معرفت

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه خلاد نامهربان / برآورده دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که میگفت از دل بریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز نام / در اقبال او بوده ام صبح و شام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خورم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دیگر دیگر خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد بر دیده بوس / خداوند رایت سد و طبل و کوس

برفق از چنان

برفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بران پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / جواب است بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تا حریر

ز ویرانه عارف ژنده پوش / یکی را نیاح سگ آمد بگوش
نشانی سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
بدل گفت آخر سگ اینجا چراست / در آمد که درویش صالح کجاست
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش کشف این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پای درآی
نه پنداری ای دیده روشنم / که اینجا سگ آواز داد این منم
چو دیدم که بیچاره کی می خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که عاجزتر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع بیارستی
در آن حضرت آنا گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خورد / بمهر آسمانش بعیوق برد

گروهی بر آنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد / که در چیر عنکبوتی فتاد
همه ضعف خاموشیش کید بود / مگس قند بندش آتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتقاد / که ای پای بند طمع پای مدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام باز است و بند
یکی گفت زان حلقه اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را چو تو فهم کردی خروش / که مار بدشواری آمد بگوش
تو آگاه کردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت سپس

تبسم کنان

تبسم کنان گفت کای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت در اند / مرا عیب پوش و ثنا گستر اند
چو پوشیده در اندم اخلاق دون / کند هستیم زیر طبع زبون
فرا می نمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شیوم
چو کالیوه دانند اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدم نیامد خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
به حبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش عیب شنو
ازین به نصیحت کسی نایدت / ندانم ازین پس که پیش آیدت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید بر طرف بام فکند
کسانرا خبر گشت آشوب خواست / ز هر جانب مرد با چوب خواست
جوان مرد آواز مردم شنید / میان خطر جایی بودند ندید

نهستی در آن دار و گیر آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محرم شد

بتاریکی از پی فرار آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام / بمردنگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو ثواب و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دویم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم و کرم / بجایی که میدان مست ره برم

سرایست کوتاه در بسته سخت / نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخ دو بالا بهم بر نهم / یکی پای بر دوش دیگر نهم

بچندانکه در دست افتد بساز / ازان به کردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانه خویشتن

جوان مرد شب رو فرو داشت دوش / بگفتش بر آمد خداوند هوش

بغلطاق

بغلطاق دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذشت

وزانجا بر آورد غوغا که دزد / ثواب جوانان بیاری و مزد

بدر جست ز آشوب دزد دغل / روان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / به بخشود بر وی دل نیک مرد

عجب ماندم از سرت بخردان / که نیکی کند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان مزیند / اگرچه بدان اهل نیکی نیند

یکی را چو سعدی دل ساده بود / که با ساده رویان در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی نه جستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی / زمانی نی به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیل و بر سنگ نیست

تن خویش آشفته دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند با رای مردی نداشت
چو خوش گفت شیدا و شوریده سر / جوابی که شاید نوشتی بزر
دلم خانه مهر یارست و بس / ازان می نگنجد درو کین کس

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی بهر سرای بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاده پوزش نمود / بخندید لقمان ز پوزش چه سود

بسالی

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشای ای نیکمرد / که سود تو ما را ازیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشته پیش
غلامیست در چنگم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خورد
گر از ظالمان سخت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت با رام شه باوزیر / که دشوار با زیردستان مگیر

شنیدم که در دست ضعفان جنید / سگی دیده برکنده دندان ز صید
نه نیروی سرپنجه شیر و گیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم آهو گرفتن ز پی / لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقت دید و ریش / بدو داد یک نیم از زاد خویش

شنیدم که میگفت خون میگریست / که دندان که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز زین بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

کرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای

در کسوت معرفت در برم / نمایه بسیار زو کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره این است سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ پنداشتند

یکی بربط در بغل داشت مست / بشب بر سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه مغرور بودی و مست / ترا بربط مر مرا سر شکست

مرا به شد آن زخم برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا به سیم

ازان دوستان خدا بر سر اند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت شنیدم

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بحلق

سعادت گشاده در سوی او / در دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار زین مکر و دستان ریو / بجای سلیمان نشسته چو دیو

دمادم بشویند چو گربه روی / طمع کرد در صید موشان کوی

ریاضت کنش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را زو بانگ دور

همیگفت خلق را و انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وحش / که یارب مر این شخص را توبه بخش

دگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جویی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

گر آتی که دشمن بگوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج

دگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش آویرا گنده گفت

وگر میرود از سر این سخن / چنین است کو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
چگویم نه عقل است و راه خرد / که دانا فریب شعبده خورد
پس از کار خویش آنکه غافل نشست / زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیب گرفت مکن
چرا آنکس نباشد نکوگوی من / که روشن کند بر من آهو ایمن

یکی مشکل برد پیش علی / که تا مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای / جوابش بگفت از سر عقل رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید زو سید نام جوی / بگفت از توانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست شایسته گفت / بغل چشمه خور نشاید نهفت

پسندیده

پسندیده رد شاه مرد اجواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
نکو گفتی ای مرد دانا یکی است / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردمی از بارگاه جاهش / فرو گفتندی بنا و اخبثش
که من بعد بی آبروی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ تنگ / شقایق نروید ز باران بسنگ
گرت در دریای فضلت خیز / بتدریج در پای درویش ریز
به بینی که در خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در / چو بینی که از خویشتن خواجه بر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی

گدای شنیدم که در تنگنای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفته بروی که کوری نگر / بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار

مکن چیر بر زیردستان ستم / مکن که دستست بالای دست تو هم

چه منصب بزرگا دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند

فروتر بود هوشمندی گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر سرکشان

وگر می بترسی ز روزی شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار

یکی خوب کرد از خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت / که بازاری حکایت کن از سر گذشت

دهان بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آواز کرد

که با من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفته ام با کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقلی نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خوهان باران شدند

گرستند از گریه جویی روان / نیامد مگر گریه از آسمان

بذلنون خبر برد زایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی

دو ماندگان را دعای بکن / که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین بس از روز نیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بباران غدیر

بپرسید زو عارف در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ مور و دوان / شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که شرم من / ببندند در خیر بر انجمن

مهی بایدت لطف کن بر کهان / نه پندار از خود بتر در جهان

تو نگر شوی پیش مردم عزیز / که هر خویشتن را نگری بچیز

بزرگی که خود را ز خوردان شمر / بدنیا و عقبی بزرگیش برد

ازین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری

اگر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زنده گی خاک بودست هم

به بیچاره گی تن فرا داد خاک / دگر گرد عالم برآمد چه باک

بسی بر نیامد که خاکش خورد / دگر باره بادش ز عالم ببرد

نگر تا گلستان چه معنی شگفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که استخوانش نروید گلی

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم

پراکنده گوئی حدیثم شنید / جز آحسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث

هم از خبث نوعی دران درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ است رایش بلند / درین شیوه در هطامات و پند

که در خشت کوپال گرز گرانی / که این شیوه اخمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنم / سر خصم را سنگ بالش کنم

سعادت به بخشایش داوریست / نه در جنگ بازوی زور آوریست

چو دولت بخشد سپهر بلند / نماید بمردانگی در کمند

نه سختی رسد از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر از حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوش دارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغال نهادش برآورد گرد

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ عیار بود
مدامش بخون دست خنجر خضاب / بر آتش دل خصم او چون کباب
ندیدم بروزی که ترکش نبست / ز پیکان پولاد آتش نخست
دلاور بسر پنجه و گاو زور / ز هولش بشیران در افتاد شور
بدعوی چنان ترکش انداختی / عدو را دو تن بر یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای سخت
نه زد ناوک جنگجوی را نخست / که خود را و سرش را نه در هم شکست
چو گنجشک روزی ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر دویدن بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
بلنگاش از زور سر پنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند روز آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد بیرون زدی

نه دمردی

نه دمردی او را نه مردمی / دویم در جهان کس ندید آدمی
مرا یک دم از پیش بگذاشتی / که یارست طبعان سر داشتی
سفر زان زمین ناگهانم ربود / که پیشم در آن خاک روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
من القصه بودم بچندین مقیم / برنج و راحت بامید و بیم
دگر بر شد از شام پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق افتاد / که بازم گذر در عراقم فتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام / بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام
نمک آتش دیرینه ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار او در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی / روان آبش از جوی پیری بروی
فلک دست قدرت برو تافته / سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر از ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / که فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز زور جنگ تیز / بدر کردم آن جنگ خوی ز سر
زمین دیدم از تیره چون نیستان / گرفته چو آتش علمها در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / که یاری نکرد اخترم روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکنم پیل و زور / در آهن ز سر تا بسم ستور
همان دم که دیدم بگرد سپاه / زره جامه کردیم مغفر کلاه
چو بر اسب تازی برانگیختم / چو باران بلارک فرو ریختم

چو بر اسب

چو بر اسب تازی برانگیختم / چو باران بلارک فرو ریختم
دو لشکر بهم بر زند از کمین / تو گفتی زند آسمان بر زمین
ز باریدن تیغ همچون تگرگ / بهر کو گوشه میخواست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر خود
سواران دشمن چو دریافتم / بپیاده سپر بر سپر بافتم
به تیر و سنان موی بشکافتم / چو دولت نه بدروی برتافتم
چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
ز شمشیر کین آوران کند بود / که کین آوری اختر تند بود
کس از لشکر ما رهیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه / فتادیم هر دانه گوشه
بنامردی از هم بدادیم پشت / چو ماهی که با جوش افتد ز دشت
کسانرا نشد ناوک اندر حریر / که گفتند دوزیم سندان به تیر

چو طالع ز ما روی در پیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

ازین بوالعجب تر حکایت شنو / که بی بخت کوشش نیرزد بجو

یکی آهنی پیچه در آرد پیل / همی بگذرانید پیلک ز پیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکار ساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور

چو دید اردبیل نمد پاره پوش / کمان در زه آورده ره را بگوش

به پیچاه تیر خدنگش بنزد / که یک جعبه بیرون نرفت از نمد

دلاور در آمد چو دستان گرد / بخم کمندش در آورد برد

بلشکرگهش برد در خیمه دست / چو دزدان خونین بگردن ببست

تو شب از غیرت شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روزی اجل کس نزیست

من آنم

من آنم که در شیوه طعن و ضرب / برستم در آموزم آیین حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری ببلم نمدی نمود

کنونم که در پیچه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل تیر جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد

گر اتیر قهر اجل در قفاست / برهنه است گر جوشنش چند تاست

ورش بخت یار بود دهر پست / برهنه نشیند بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیه بود گفت

ازین گونه کو برگ زر میخورد / عجب دارم از شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیری نتار / به از نقل ماکول ناساز کار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید به هیچ

قضا را در آن شب طبیب بمرد / چهل سال زو رفت زنده است گرد

یکی روستای سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت

بپندار جان بدر کین حمار / کند دفع چشم بد از روزگار

که این دفع چوب از سر گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد ریش

کنون دفع چشم بد از کشت زار / چگونه کند این توقع مدار

چو داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خود خواهد از سیخ مرد

شنیدم که دینار از مفلسی / بیفتاد مسکین بجستش بسی

باخر سر از ناامیدی بتافت / کسی دیگرش ناطلب کرد یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم / بگردید و ما همچنان در عدم

نه روزی بسر پنجگی می خورند / که سرپنجگان تنگ روزی تراند

بسا چاره دان کو بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت طبیب پسر را بچوب / بگفتی پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بدارو خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآرد خروش

بلند اختری نام او بخت یار / قوی جایگه بود سرمایه دار

هم او را در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان برگشته حال

بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود

چو درویش بیند توانگر بمال / دلش پیش سوزد بلاغ نیاز

زنی جنگ پیوسته با شوی خویش / شب آنگه چو رفتش تهی دست پیش

کسی چون تو بدبخت درویش نیست / چو زن بود سرخت بجز نیش نیست

بیازمردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه و رایگان

کسانرا زر و سیم و ملک و رخت / چرا همچو ایشان نه نیک بخت

برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسر پنجه دست قضا بر مپیچ

یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسری زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت / میالای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیک بختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / نداند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شوم / بسعی اندرش تربیت کم شوند

توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید / ترنگی بگرمابه گردد سپید

چو روی نگردد خدا نک قضا / سپر نیست مر بنده جز رضا

چنین گفت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دورتر بین کسی

زغن گفت زین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت

شنیدم که مقدار یکروزه راه / بگرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است / که یکدانه گندم بهامون در است

زغن را نماند تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد بروی پای بند دراز

ندانست زان دانه برخوردنش / که دهر افکند دام بر گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت زان دانه دیدن چه سود / چو بینای دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش در آورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نباشد کنار / غرور شناور نیاید بکار

چو خوش گفت شاگرد مسوخ یافت / چو عنقا برآورد پیل و زرافت
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقش معلم ز بالا نه بست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست
نه پندارم ار بنده دم در کشد / خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد که خواهد گشاد

شتربچه مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر و چشمم نخفت
بگفت ار بدستی منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا گشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است کس
اگر اوج ارادت کند سر آر / وگرنه سر ناامیدی بخار
اگر حق پرستی ز درها ببست / که گر وی براند نخواهد گسست
عبادت باخلاق نیکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ

چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه مینمود بود
که چون عاریت برکشند از سرش / بماند کهن جامه در برش
اگر تهی پای چوبین مپند / که در چشم طفلان نماند بلند
اگر نقره اندوده باشد نحاس / توان جرح کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندوده کانرا بآتش برند / پدید آید آنگه که بس بار زند

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاق پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش بروی دیده اند
چه قدر آورد بنده حور و پس / که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

شنیدم که با نابغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت

بیکبالش آن روز سابق نبرد / که طاعت بزرگ آمد از طفل خورد

پدر دید بوسیده مادر سرش / فشاندند بادام در بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک همه روز / فتاد اندرش آتش معده سوز

بدل گفت چون لقمه چندین خورم / چو داند پدر غیب با مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر زان طفل نادان تر است / که از بهر مردم بطاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز

چو روی پرستیدنت در خلاست / که جبرائیلت نبیند رواست

اگر چیز بحق میرود جاده است / در آتش نشانند سجاده است

حکایت

سیه کار از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روز گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

نگون سرت از پی تکلف برون / به از پارسای خراب اندرون

به نزدیک من شب رو راه زن / به از فاسق پارسای پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد دو قیامت خدای

ز عمرت ای پسر اجرت مدار / چو در خانه زید باشی بکار

نگویم رسیدن تواند بدوست / درین ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصاره چشمش ببست / دوان تا بشب همانجا که هست

کسی کو نیابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت در قبله در نماز / گرت در خدا است روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / به پرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی جز تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آب روی ریا را محل / که این آب ناموس دارد وحل

چو در خفیه بد باشی و نابکار / چه سود آب ناموس بر روی کار

بر روی ریا خرقه سهل است دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت

چو دانند مردم که در خانه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

چه وز آورد جای انبان باد / که میزان عدل است و دیوان داد

مرای که چندین درعه مینمود / چو دیدند بیخش در انبان نبود

کند ابره پاکیزه تر را ستر / که در حجاب است و آن در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند

در آوره خواهی در اقلیم فاش / برون حلقه کن گو درون باش

ببازی

ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان شاهنشه اند / سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نه بست / نشاید گرفتن ز افتاده دست

همان به که آبستن جوهری / که همچون صدف سر بخود در بری

ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش داری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما بشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت کسی بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

خدا را ندانست طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر ده حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات / که در سنگ غلطان نروید نبات

مپرور تن از مرد رای و هوشی / که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنرپرور اند / که تن پروران از هنر ابتران

کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خورد و خواب و شهوت طریق درست / بدین بود آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه / بدست آرد از معرفت توشه
برانا که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چو دیدار دیوش چه خار چه حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه راز راه باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد چره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز
بکم خوردن از عادت خویش کرد / توان خویشتن را ملک کیش کرد
گرش دامن از جنگ شهوت رهی / کنی رفت تا صدرة المنتهی
نخست آدمی سیرت پیشه کن / پس آنگه خدا بینی اندیشه کن
تو بر کره توستی بد گهر / نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن گشت خونی تو ریخت
باندازه خور داد گر آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای

درون جای قوت است ذکر نفس / نه پنداری از بهر نان است بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این معده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کند از وعید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی همبردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومای دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را دوام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی گر زن کشد از وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان پزش خوری / بدامش در افتی و تیزش خوری
مرا حاجی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

بپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش سلطان بحاجت روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامداد نگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت راست / وگر روی بر خاک مالید خواست

پسر گفتش ای بابکر نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز این سو نماز

مکن طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگر است

قناعت سرافراز و ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبرویت تو عظمت بریخت / ز بهر وجود آمن در بریخت

چو سیراب

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر رفت آبروی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چو می بایدت آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد خادم نوشت

توقع براند از هر مجلست / بران از خود تا نراند کست

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مرده نم / به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که رو از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه باشد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی و رنگ / چو وقتی فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخوار بار شکم / ور در نیاید کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر ز دل

چو آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ز پرخواری خویشتن خوار بود
میان بست مسکین شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت
ریسی ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش بشاخ / بود تنگ دل روده کانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد برد / دلت انبار بد عاقبت خورد مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سر اسر تلخ لاجرم شد شکم / بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست ار پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

شکم صوفی

شکم صوفی را زبون کرد فرج / دو دینار بد هر دو را کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدان هر دو دینار گفت
بدینار از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنکه ببالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نه بینی نگهدار گوی
مرا گوی و منه تا توانی قدم / ز اندازه بیرون ز اندازه کم
یکی شکر داشت در طبقری / چپ و راست کی دید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج / که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نکوسرشت / جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش / چه باشد تقاضای تلخ از پیش

مایه

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاق حریر
بپوشید و بوسید دست زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف میر ختن / وزان خوبتر خرقه خویشتن
گر آزاده بر زمین خسپ و بس / مکن بهر قالین زمین بوس کس

یکی نان خورش جز بیاری نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغمان بیار
بخواه و مدار از کسی خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چالاک نوردید دست / قبایش دریدند دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که ای نفس خود کرده چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد نان و پیاز
جوی نان که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفره دیگران داشت گوش
یکی گربه در خانه زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
روان خونش از استخوان میچکید / همیگفت از هول جای خرید
اگر رستم از دست این تیره زن / من و موش ویرانه پیره زن
بنیرزد غسل جانمی زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خورسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

یکی طفل دندان بر آورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من برگ و نان از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چه بیچاره گفت این سخن میشنفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / همانکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند زور / که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که در روزگاری قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول مقبول نیست / چو قانون شدی سیم سنگ یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش باشد چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی و ملک دولت بلاست / گدا پادشاهست نامش گداست
گدای که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خورسند نیست
بخسپد خوش آن روستایی نخفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب برگ آمد و هر دو برد / چو بر تخت سلطان چه در دشت گرد

اگر پادشاه است

اگر پادشاه است و گر پاره دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای نیکبخت
نداری بحمد الله آن دستش / که برخیزد از دستت آزار کس

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کن ای نیکبخت
چو میخواهی از طارم افراشتن / همینم پس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در خانه صاحب مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دلا بر دلان زور میدان گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز جنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند و هم رای پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیر و باران و سنگ

بر نیک مردی فرستاد کس / که ضعیفم فرو مانده فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیز / نه در هر دعای بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندر است

کمالست در نفس مردم کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار گر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود هم چنان

سخاوت زمین است سرمایه زرع / بده کاصل حالی نباشد ز فرع

خدای که از

خدای که از خاک مردم کند / عجب باشد از مردمی کم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کاب روان / بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم

وگر گوهر قیمتی غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ارچه افتاده باشد براه / نه بینی که در وی کند کس نگاه

وگر خورده زر ز دندان کار / بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکند آبگینه ز سنگ / کجا مانده آیینه در زیر زنگ

هنر باید و دین و فضل و کمال / که گاه آید و گاه رود جاه و مال

شنیدند پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیر کهن

بسی دید شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری بتاریخ عمر

درخت کهی میوه تازه داشت / که شهر از نکوی پر آوازه داشت

عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوتاه امید / سرش کرد چو دست موسی سفید
ز سر بر آن آهن سنگ زاد / بعیب بدی رخ زبان برگشاد
چو جنگ از مجالست سری خوبری / نگون سار زرویش افتاد بتری
بموسی که کرد از نکویش کم / نهادند حالی سرش در شکم
یکی را که خاطر فرو رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور از سودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردن چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروس از هوادار چست / که تر دامن را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر کو بقهرش بیند از موی
مرا جان بمهرش برآمیخته است / نه خاطر بموی در آویخته است
چو روی نکو داری اندوه مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر

بزرگان

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر آفتاب / بتدریج اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای سپیده دوست / که ممکن بود آب حیوان در اوست
نه گیتی بس از جنس آرام یافت / نه سعدی سفر کرده تا کام یافت
دل از نامرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

سخن در صلاح است تدبیر جوی / نه در اسب و میدان و چوگان گوی
تو با دشمن نفس هم خانه / چو در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان و نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند سام
کس از چون تو دشمن نداری عمی / که با نفس خود بر نیایی بسی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن بکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور و ناخرد
رضا دوزخ نیکنامان و خیر / هوا و هوس ره زنان کینه بر

همانان که دونان گردن فراز / درین شهر گیرند سودای آز
چو سلطان عنایت کند بایدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و کین و حرص و حسد / چو خون در رگانند جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم رای تو برتافتند
هوا هوس را نماند ستیز / چو بیند سر پنجه عقل و تیز
ریسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن رهاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آن کنده گوش / نصیحت نکرد مگر در خموش
چو خواهی که گوی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید گفت

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب / به از رازداران حاظر جواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آوازه هرگز نه بینی خجل / جوی مشک بهتر نه یک توده گل
حذر کن ز نادان بیهوده گوی / چو دانا یکی گوی پرورده گوی
صد انداختی تیر هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک اندازه راست
چرا گوید آن جز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت کسی / بود کز پیش گوش دارد بسی
درون و دلت شهربند بست راز / نگر تا نه بیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که داند که شمع زبان سوخته است
تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نشاید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر زبان / بیک لحظه شد مشتهر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار زین سرش را به تیغ

یکی زان میان گفت زنهار خواست / مکش بندگان کین گنه از تو خواست

تو اول نه بستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پس بستن چو سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او می نگوید ز خود با کسی

جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز با خویشتن باز دار

سخن تا نگوئی برو دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بنده است در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن رهی را بدیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفص / نیاید بلاحول کس باز پس

مگو آنکه گر بر ملا اوفتند / وجودت از آن بر بلا اوفتند

بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگو آنچه طاقت نداری شنود / که چون کشته گندم نخواهی درود

چو نیکو زدست این مثل بر همن / بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی / که هر قیمت خویشتن بشکنی

اگر تند

اگر تند باشی بیکبار تیز / جهان از گزیند راه گریز

نه کوتاه و دستی و بیچاره کی / نه جور و تطاول بیکباره کی

یکی خوب خلق بوش بود / که در یک چند خاموش بود

خردمند مرد از نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبان است مرد

اگر همچنین سر بخود در برم / چو دانند مردم که دانش ورم

سخن گفت دشمن بدانست دوست / که در مصر نادان ترازوی هموست

خطورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرده بر طاق مسجد نوشت

در آیینه کز خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریده می

چنین زشت زان پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم

کم آوازه را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نمادت گریز

ترا خاموشی ای خداوند هوش / وقار است و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر / واگر جاهلی پردهٔ خود مدر

تو سر دل خویش مینمای زود / که هر که که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نکو نهفت / که تا کارد بر سر نراندش نگفت

بهایم خموش اند گویا بشر / پراکنده گو از بهایم بتر

چو مرد سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب

بنطق است و عقل آدمی فرازش / چو طوطی سخن گوی نادان مباش

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند ویرا بچنگ

قفا خورد و گریان و عریان نشست / جهاندیده گفتش که ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نه بینی

نه بینی که آتش زبان است بس / بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی / ورت هست خود فاش گردد به بوی

بسوگنده گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از حرف گیران هزار / که سعدی نه اهل است آموزگار

روا باشد از پوستینم درند / که طاقت ندارند مغزم برند

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند

بفرمود تا در زمان هر چه هست / ز بری و بحری بدارند دست

قفسهای مرغان سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستان سرای / یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان او را رسته بود
کسی گیر دارم دل بر کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
چو باطل سرایند مکمار گوش / چو بی ستر بینی نظر را بپوش

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدان دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند خالی بموی / غلامان چو دف بر زدندش بروی
شب از درد چوگان و سی نخفت / دگر روز شیخش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس کردند بودند آشوب جنگ / پراکنده نعلین و برنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برگذشت / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی بهتر از خویشتن وا نیست / که با خوب زشت کسش کار نیست
ترا دیده و سر نهادند گوش / دهن جای گفتار دل هوش

مگر باز دا

مگر باز دانی نشیب و فراز / نگوئی که این کوته است و آن دراز
سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در آیدم ناصر بدار السلام
چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
شبی رفته بودم بکنجی فراز / بچشم در آمد سیاهی دراز
در آغوش وی دختر چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
تو گفتی که عفریت بالقیس بود / بزشتی نمود از ابلیس بود
چنان تنگش آورده اندر کنار / تو گفتی ولیل النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام آشوب زجر / سفید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن امر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بخست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خرد دین فروش

مرا بارها دل ز کف رفته بود / برین شخص جان من آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من / تو گرمش برون کردی از کام من
تظلم برآورده فریاد خواند / که جهت ز افتاد شفقت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد زین مرد پیر
که سرمش نیامد ز پیری همی / زدن دست بر ستر نامحرمی
همی کرد قبر باد دامن بچنگ / مرا ماند سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر / که از جامه بیرون روم همچو سیر
برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر
نه خصمی که با او برآیی بداد / بگرداندت گرد گیتی چو باد
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر نه من
پس از مدتی گرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم ز دست تو پیر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش

ازین شنعت

ازین شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده پنداشتم
زبان درکش ار عقلداری هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

یکی پیش داود طائی نشست / که آید فلان صوفی استاده مست
می آلوده دستار و پیراهنش / گروه سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خو این حکایت شنید / ز گویند ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنعتش بیار / که در شرع نیست در خرقه عار
بدوشش بیاور چو مردان که هست / عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون دیگ گل
نه زهره که فرمان بگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی به پیچید و زمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان خلوت نشین

چنان صوفی بین که می خورده اند / مرقع بسنگی گرو کرده اند

اشارت کن این و آنرا بدست / که ای سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر زدست دشمن حسام / به از شنعت شهر و غوغای عام

بلا دید روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجای که داشت

شب از شرمساری بفکرت نخفت / بخندید طائی دگر روز گفت

مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آبروی

نداند ز حق مردم نیک مرد / مگو ای جوان مرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مردست بد میکنی

تر هر که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در بوستان خود است

که فعل بد آنرا نیاید بیان / وزین فعل بد می برآید عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گفتی سخن نویدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده سرافراز

که یاد کسان

که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم که بمکین او کم نمود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت پنداشتم طبیبست / که دزدی بسامان تر از عیبست

بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی هرچه دیدی بهی / که بر غیبت مرتبت می نهی

یکی گفت دردان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد / که دیوان سیه کرد چیزی نخورد

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود

مر اوستاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی و هم این حدیث / برآید بهم ز اندرون جنیب

شنید این سخن پیشوای ادیب / به تندی برآشفت گفت العجب

حسودی بستدت نیاید ز دوست / که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو بر وی رسی

کسی گفت حجاج خونخواره ویست / دلش همچون سنگی سیه پاره ویست
نترسد همی ز آه فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او / نخواهند و از دیگر آگین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد زو بهره مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مرد پر گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میرود / مبادا که تنها بدوزخ رود

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید بر کودکی

دگر پارسایان

دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند بر پوستین
باخر نماند این حکایت نهفت / بصاحبدلی باز گفتند و گفت
بدر پرده یار شوید حال / نه طیبت حرام است غیبت حلال
مکن غیبت هیچکس را بیان / که روزی شود راز بر عیان

بطفلی درم رغبت روزه خواست / ندانستمی چپ کدام است و راست
همی خواستم تا گذارم نماز / بدین شغلها بود دل را نیاز
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول ز سنت بگوی / دویم آور سیوم دست شوی
پس آنگه دهن شوی بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسیابه دندان پیشین بمال / که نهی است مسواک بعد از زوال
وزان پس سه بار آب روی زن / ز رستن گه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسلخ سر بعد زان غسل پای / همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه‌ای / نه بینی که فرتوت شد پرده‌ای

کس از من نداند درین شیوه‌ای / نه بینی که فرتوت شد پرده‌ای

بگفتند باده خدا آنچه گفت / فرستاد پیغامش اندر نهفت

که ای زشت کردار نیکو سخن / نخست آنچه گوئی بمردم مکن

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنهای نخست / بشوی آنکه از خوردنهای سست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکو ترین نام و نقش بخوان

چو همواره گوی که مردم خرند / مبر ظن که نامت به نیکی برند

چنان گوی سیرت نکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

اگر شرمست از دیده ناظر است / نه ای بصر غیب دان حاضر است

نباید همی شرمست از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

طریقت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندین بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پس چاره دیوار خویش / همه عمر نه تنها ده ام پای پیش

چنین درویش گفت صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که گر کار فرزند کار ایمن نشست / مسلمانان ز جور زبانش نرست

چو خوش گفت دیوانه مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی

من از نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت ما را درم

که دانند پروردگار خرد / که طاعت همان که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است زو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند / دویم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر رفیقان تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود از جهان غافلست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق باشد گزند
حلالست زو نقل کردن خبر / مگر باشد خلق ازو پر حذر
دویم پرده بر بی حیای متن / که خود می درد پرده خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که خود می درافتد بگردن بچاه
سیوم کش ترازوی ناراست جوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / ز دروازه سبستان درگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزدی سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سبستانی بروز

بشب هشتم

بشب هشتم از فعل خود ترسناک / بروز این ندارد ز کس ترس و باک
یکی گفت با صوفی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر نهفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن زند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمن یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بدزدد تنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
یکی تیر افکنده در ره فتاد / وجودم نیازرده و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من / که تا در سپردی به پهلوی من
کند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان شور بخت خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است خود در میان سوختن
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مردی سلیم
از آهنش تا توانی گریز / که هر فتنه خفته را گفت خیز

تبه حال مرد اندرون بسته پای / به از فتنه از جای بیرون بجای
میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و در و بین فکر داشت
رضای حق اول نگهداشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
عرض بشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماند است و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن رو سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش بیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورتی

که در صورتی دوستی پیش من / بخاطر چرائی بد اندیش من
زمین پیش بختش ببوسید و گفت / چو پرسید اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیک خواه
چو مرکب بود وعده سیم من / بقا پیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشش بود پیش تیر بلا
پسندیده از شهریار آنچه گفت / چو گل رویش از تازگی بر شکفت
که قدر و مکانی که دستور داشت / مقامش برافزود و قدرش فراشت
بد اندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانی از گفت خویش خورد
ندیدم ز غار سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
سند این ران خوش دگر بار دل / وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند / دگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

زن خوب و فرمان بر و پارسا / کند مرد درویش را پادشاه
برو هیچ نوبت بزن بر درست / که یار موافق بود در برت
همه روز کز غم خوری غم مدار / چو شب در کنارت بود غمگسار
گرا خانه آباد همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دلستان گر چو / کز آمیزگاری بپوشد عیوب
ببر از پر چهر زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع جوی

چو حلوا

چو حلوا خورد سرکه آرد سوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده خوی
دل آرام باشد زن نیکخواه / ولی از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمار و خلاص از قفس
سر اندر جهان نه آباد دارد کی / وگر نه بنه دل به بیچاره کی
تهی پایه رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بآبرو و گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خورمی بر سرای به بند / که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگر نه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سرا دیو کحلیش گو مرد پوش
زن را که جهل است و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن راستی
چو در کلبه حوا مانت شکست / ز انبار گندم فرو سوی دست
بر آن بنده حق نیکو خواستست / که با وی دل دوست را زن راستست

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Bstn

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23225

File Description:
Part 3

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست را قبله کرد / برو گو بزن بیچه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / بنات از خردمندی و رای نیست

گر بزار گفتش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگرنه مخوان خویشتن را تو شوی

زن خوب و خوش طبع بخت است و یار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که تو بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زنان شوخ و فرمان ده و سرکش اند / ولیکن شنودم که در بر خوش اند

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کسی / اگر بکشی در کنارش کشی

جوانی زنا

جوانی زنا سازگاری جفت / بر پیر مردی بنالید و گفت

گر آن باری از دست آن خصم جیر / چنان می برم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالای ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبن دیده باشی خوشی / روا باشد از زخم خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه خارش خوری

پسر چون ز ده برگذشت از ستین / ز نامحرمان کو فراتر نشین

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و طبعش نباشد بسی / بمیری و از تو نماید کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش بدار / اگر دست داری بنازش مدار

بخوردی درش زجر و تعلیم کن / به نیکو و بدش وعده بیم کن

نوآموز را دگر تحسین مده / که تو بیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دست رنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسه سیم و زر / نگردد تهی کیسه پیشه ور
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چه پر پیشه باشدش دست رس / کجا دست حاجت برد پیش کس
بخوردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار ز آموزگار بدش / که بدبخت تیره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوت بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز بربط برآمد بکوی / بگردون شد از عاشقان هاو هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا در حریفان نیائی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / همی رفت میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان نداری بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان محنت مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حبیب بباید گریخت / که نامردیش آب مردی بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر کو ز زجرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس با گلی باختن / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خورد ابهر مجلس شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب و خوش و آراسته / چه مانند بنادان نوخاسته

درودم چو غنچه دی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودکی پیچ بر پیچ شنگ / که چون قفل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حوری بهشت / کزان روی دیگر چو دیو است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک پاشی ندارد هراس

سر از مغز دوست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم بهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

چو خواهی که قدرت کند بلند / دلی ای خواجه بر ساده رویان مبند

تو این پند از من نگهدار گوش / اگر هوشمندی بدین عقل کوش

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر

شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود عابد فریب

پری چهره چه افتادش بدست / بکین بر سر و مغز خواجه شکست

نه هر جا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

گواکرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نکردم بگرد فضول

رجل آمدش همدران هفته پیش / دل آنگاه رو سرگشته و روی ریش

چو بیرون شد آن کاروان یکدو میل / به پیش آمدش سنگلاخ مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بلند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی

سیه را یکی بانگ برداشت سخت / همی جا که داری بینداز رخت

وگر من درین تنگ ترکان روم / نه عقلست نه معرفت یکجوم

در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور سربلند

وگر بنده را همی پروری / به هیبت به پرور کزو برخوری

اگر خواجه اش لب به دندان گزد / دماغ خداوندگاری بزد

غلام آنکس باید و خشت زن | بود نازنین بنده مشت زن

گروهی نشستند با خویش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حیرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسپند | که فعل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار زان در گه است | که از گنجدش ریسمان کوته است
یکی صورتی دید و صاحب جمال | بگردیدش از سوزش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بغراط بر وی سوار | بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفت کاین عابد پارساست | که هرگز خطای ز دستش نخواست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان و مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت بگوش | بگفتا که چند از ملامت خموش

مگو ار بنالم

مگو ار بنالم که معذوری است | که فریاد از علت دوری است
نه این نقش دل می‌زباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش است
شنید این سخن مرد کارآزمای | گهی سال و پرورده و پخته رای
بگفت ار چه صیتست نکوی رود | نه با هر کسی آنچه گوئی رود
نگاریده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هر شب بزد | که در صنع دیدن چه بالغ چو خورد
محقق همانند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل
نقابست هر سطر من زین کتاب | فرو هشته بر عارض دلفریب
معانی است در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد بلال | که دارد پس پرده چندین خیال
مرا کین سخنهای مجلس فروز | چو آتش درو روشنای سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | کزین آتش پارسای در تنند
اگر در جهان از جهان رسته است | در از خلق بر خویشتن بسته است

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمای است وگر حق پرست
اگر بر پری چو ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشستند تردامنان / که این زهد خشک است و این دامنان
تو روز پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از تو یزدان پاک / گر ایشان نکردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن بجای نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیث گمارند گوش / یکی اهرمن خوی و دیگر سروش
یکی پند گیرد وگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری پند
فرو مانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از خام گستی نمای
مپندار زر گر شیر و گر روبهی / گر اینان بمردی و حلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

ملامت

ملامت کندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
دگر خنده روی است و آمیزگار / عفیفش ندارند و پرهیزکار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختی است / بگویند او با روید بختی است
واگر بینوائی بگرید بسوز / بکون بخت خوانندش و تیره روز
واگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در جهان ناخوشی
وگر تنگدستی و بی مایه / سعادت بلندش کند پایه
نجایندش از کینه و اندان بقهر / که دون پرور است این فرومایه دهر
چو پندکاری بدستش در است / حریفش شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت ندارد بکار / گدا پیشه خوانند و بدبخت و خوار
اگر تا طفی طبل پر باده / وگر خاموشی نقش گرمابه
تحمل کنان را نخواهند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نگرد

وگر درش هول مردانگی است / گریزند ازو کاین چو دیوانگی
تعنت کندش گر اندک جور است / که مالش مگر روزی دیگر است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرور است
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بآن را چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوت خوش کند
گشایند از طعنه بر وی زبان / که خود را بیاراست همچو زنان
اگر پارسای سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای فن
جهان دیده را هم بدرند پوست / که سرگشته و بخت برگشته اوست
گرش خط اقبال بودی بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
غریب را نکوهش کند خورد بین / که می چند از خشت و خیزش زمین
اگر زن کند گوید ار دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم

نه از جور مردم دهد زشت خوی / نه خوشخوی از مردم زشت گوی
گرش بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندش و تیره رای
اگر بردباری کند با کسی / بگوینده غیرت ندارد بسی
سخی را باندازه گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
اگر قانع خویشتن دار گشت / به تشنیع طفلی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد آن سفله مرد / که دینارها کرد و حسرت ببرد
که آرد بگنج سلامت نشست / که پیغام بر از خبث دشمن برست
خدا را که مانند انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس

جوانی خردمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاک مردانه بود
نکوروی صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
توئی در بلاغت چو در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست

مگر لکنتی بودش اندر زبان / که تحقیق معجم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحب دلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من تندروی / کزین بیهوده دیگر مگوی
تو در همین عیب دیدی که هست / ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روزی یقین / نه بیند بدی مردم نیک بین
کسی را که فضل است و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خورده بر وی مبند جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری ز گل دسته بند
اگر زشت خوئی بود در سرشت / نه بیند ز طاوس جز بی زشت
صفای بدست آور ای خیره روی / که ننماید آئینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
چرا دامن آلوده حد زنم / چو خود را ستاسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتاویل پستی کنی

مکن غیبت

مکن غیبت خلق ای فرومایه کیش / که حشمت فرو بند در غیب خویش
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گوید مکن
من از حق شناسیم و گر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعقب بیاراستم / تصرف مکن در کم و کاستم
اگر سیرتم خوب و گر ننگ راست / خدایم بسیر از تو داناتر است
تو خاموش گر نیکم و یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب / که بینم بجرم از تو چندی عذاب
کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کسرا یک هنر / به بینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت هیچ / جهان فضلش برآور بهیچ
چه حاسد که در شعر سعدی سگاه / بنفرین کند زاندروی سیاه
ندارد بصد نکته نغز گوش / چو حرفی به بیند برآور خروش

خبر این علتش نیست کان ناپسند / حسد دیده نیک بینش نکند
نه هر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز بسته بینداز پوست

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندارم که در خورد اوست
عطاست هر موی از و بر تنم / چگونه بهر موی شکر کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت شکر احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیع که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر بیابان شیب / نگر تا چه تشریفه دادت ز غیب
چو پاک آفریدت خداوند پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
بیابی بیفشان ز آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
ز دانه ابودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا خود نه‌ای ای خود پرست / که بازو بگردن برآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل دهن بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد ز خونت بناف
چو نافت بریدند روزی گهست / به پستان مادر در آوردست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بداد او دهند آتش از شهر خویش
پس آورد شکم بر درش یافته است / ز انبان معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دولتخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار دو بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان در و حوی شیر
درختی است بالای جای پرورش / پسر میوه نازنین در برش
نرگها بستان درون دلت / پس از بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان خویش / سرشته درو مهر چون جان خویش

چو بازو قوی گشت و دندان بسطر / بیالایدش دایه بستان بصر

چنان صبرش از شیر خاموش کند / که پستان شیرش فراموش کند

تو نیز ای که در توبهٔ طفل / بصرت فراموش گردد گناه

جوانی سر از رای مادر فتافت / دل در هندش بآتش بتافت

چو بیچاره شد پیش آورد مهد / که ای سست مهتر فراموش عهد

نه گریان درمانده بودی و خورد / که شبها ز دست تو خواهم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

توانی کزان یک مگس رنجهٔ / که امروز سالار سرپنجهٔ

بحالی شوی باز دفع گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون بر فراز چراغ / چو کرم لحد خورد سیه دماغ

چو پوشیده چشمی نبیند براه / نداند همی وقت رفتن بچاه

تو گر شکر کردی

تو شکر کردی که با دیدهٔ / وگرنه هم چشم پوشیدهٔ

معلم نیاختت عقل و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عنین باطل نمودی بگوش

به بین تا یک انگشت از صد بند / بصنع الهی نهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی رد وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی و پای / قدم بر نشان گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهر یک لخت نیست

دو صد مهره با هم دگر ساختست / که کل مهره چون تو پرداختست

رکیب بر تنت ای پسندیده خوی / منی در دو سیصد و شصت جوی

بصر در سر و عقل و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم برو اندر افتاده و خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

نه زی بد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه / نه کردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو شیر خوب گیر

ترا آنکه چشم و دهان داده گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو خاست

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن ای جفا پیشه با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت به هیچ سپاس

ملک زاده از اسب او هم فتاد / بگردن درش مهره در هم فتاد

چو پیلش فرو رفته گردن بسن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

بجشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست کرد / وا گر وی نبودی زمین خواست کرد

شنیدم که سعی فراموش کرد / زبان مراعات خاموش کرد

وگر نوبت

وگر نوبت آید به نزدیک شاه / نگردان فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نه پیچیدی گردنش / نه پیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی / بباید که بر عود سوزش نهی

فرستاده آمد بر شهریار / بکرد آنچه گفتش خداوندگار

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

شنیدم که پیری پسر را بخشم / ملامت همی کرد کای شوخ چشم

همی گوش کودک بمالید سخت / کای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تشنه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش / به تهان باطل شنیدن بگوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب ای برادر فرو گیر و پوست

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
صبا هم برای تو فراش دار / همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه آبی ز سختی مجوش / که سقای ابر آیت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام / نماشا که مویده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس ببست
خور و ماه و پروین برای تو اند / قنادیل سقف سرای تو اند
گل از خار آورد از نافه مشک / زر از کان برگ تر از چوب خشک

بدست خودت

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبان و است و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از شکر بیش
نگویم ددم دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج بر اوج فلک
هنوز از سپاس اندکی گفته اند / که از صد هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دفتر از دل بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی
نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی که افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال / چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالانه خفت / خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باش و تیز پای / بشکرانه یا کند پایان مپای
به پیری کهن برنجش ای جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه داند جنیبان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد بغور / چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی نیاز

بر اندیش افتان خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

شنیدم که طفل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و سرما و سیل / بلرزش در افتاد همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آمد بجوش / که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون دستم بدست غلام

درین بود بادی بهاری وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بر او اندکی میل داشت

تماشای نرگس چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستین

قبا پوستین کندستش / ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرمایه بر وی بس نبود / که دور شهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر تنگ بختیت فراموش شد / چو دستت پنیری را در آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه غم از فسردگیشان بریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از میر آب

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان

چه هاموش چو کوه و چو سنگ و رمال / ز ره بازمانده کان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد / پیاده چه دانی که چون میرود

بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

یکی را عسس بر ستون بسته بود / همه شب پریشان دلخسته بود

بگوشش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید دزد سیه کار و گفت / تو با وی ز دوران چه نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای نیکبخت / که دستت عسس بر ستون نبست
مکن ناله از بی نوای کسی / چو بینی ز خود بی نواتر کسی

برهنه تنی یکدرم وام کرد / تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام / بگرمابه پختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای / که چون من نه خام بر دست و پای

یکی کرد بر پارسائی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه

بشکرانه گفتا بسر ایستم / که آنم که پنداشتی نیستم
زر باز پس مانده میگریست / که عاجزتر از من درین دست کیست
خر بارکش گفت کای نی تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز
جهاندیده گفتش که ای هوشیار / اگر مردی این یک سخن گوش دار
برو شکر کن تو چون خر نهٔ / بزیر چنین بار آخر نهٔ

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد / جوان سر بر آورد کای پیر مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من ماهی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری کنشت
بر آرای سلیمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست / بعنقش کشان می برد لطف دوست
مگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

سر شیب باری شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگانرا مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
همیدون بسی منفعت در نبات / اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده را که جان از بدن / بر آمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر سر بخورد / کسی گفت صندل بمالش بمرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدان تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنکه آیین خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زین

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
وگر دیگ معده بجوشد تمام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقش میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روز بطاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدای است تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمت کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده

نخست او ارادت بدل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق بتوفیق چیزی رسد / کی از بنده چیزی بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / به بین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمی است / که بگشوده بر آسمان و زمین است

کیست فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نگردد برو تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

وگرنه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مر الفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو کس حاجیان بر دراند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / ازان در نگه کن که توفیق اوست

برو بوستان بان بایوان شاه / ز نو باده گل هم ز بستان شاه

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثال کسر / مه که صورت نه بندد ز آن خوبتر

زهر ناحیت

زهر ناحیت کاروان ها روان / بدیداران صورت بی روان

طمع کرد را بآن چین و چگل / چو سعدی وفاداران بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بیزبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حی جمادی پرستند چرا

مغی را که با من سر و کار بود / بهم کوی و هم حجره و یار بود

بنرمی پرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهربا است / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

بدین گفتن آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از چشم و در من گرفت

مغان را خبر بردان سپر دیر / ندیدم در انجمن روی خیر

فتادند بر آن باژند خوان / چو سنگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کنج پیش شان راست بود / زهی چشم شان کنج نمود

که مردار چه هوشیار و صاحبدل است / بنزدیک بی دانشان جاهل است

فرو ماندم چاره همچون غریق / برون از مدارا ندید طریق

چو بینی که جاهل بکین اندر است / سلامت به تسلیم و لین اندر است

همی برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استاد زند

مرا نیز با شکل این خوش است / بدیع آمدم صورتش در نظر

که شکل خوش و قامت دلکش است / ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب / بدو نیک هرگز نداند غریب

تو دانی که فرزند این رقعه / نصیحت گر شاه این بقعه

چه معنی است در صورت این صنم / که از دل پرستندگانش منم

عبادت بتقلید کم راهی است / خنک ره روی را که آگاه است

برهمن ز شادی برافراخت روی / پسندید و گفت ای پسنده گوی

سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر صفر / بتا دیدم از خویشتن بیخبر

جز این

جز این بت که هر صبح را اینجا که هست / برآرد بر یزدان دارد دست

وگر خواهی امشب هم اینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب اینجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

بسی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز

کشتستان که هرگز بنا زرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناه عظیم / که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب درین قید غم مبتلا / یکی دست بر دل دگر بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از قفا برهمن چون خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی برافروخته

تو گوئی که خطه زنگبار / ز یک گوشه ناگه برآمد متار

مغان بنه کار شسته روی / پدید آمد ندا در دو دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از آن نماز / در آن بتکده جای سوزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگه تمثال برداشت دست
بیکبار از بینا برآمد خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا پیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندر او محکم است / خیال اندر او بد غم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / کرا حق را اهل باطل بباید نهفت
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ را بگرید ز سیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بمر شخص عاج / نشسته بکرسی زرکوب ساج
تنگ را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / که برهمن شدم بر مقلات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خوردی در زمین

دو گیر محکم

دو گیر محکم به بستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زیر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده نصرانی آتش پرست / مجاور سر ریسمان بدست
بغورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو معلوم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآورد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه در روی کار
بتازید من در پیش تاختیم / نگونش بچاهی در انداختیم
که دانستم از زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که در من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
که گر زنده میماند آن بی هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
اگر سر بخدمت نهد بر درت / وگر دست یابد ببرد سرت
تمامش بسنگ آن بکشتم چست / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم / رها کردم آن بقعه بگریختم

چو اندر نیستان آتش زدی / چو شیران به پرهیز اگر بخردی
بکش بچه مار مردم گزای / چو کشتی در آن جای هرگز مپای
چو زنبورخانه برآشوفتی / گریز از محلت که دور اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در آن سعدی جز این پند نیست / که چون پای دیوار کندی نشست
بهند آمدم بعد زان رستخیز / وز آنجا براه یمن تا چنجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تأیید بوبکر سعد / که هاورنزاده چنین قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده باد
که مرهم نهادم نه در خورد خویش / که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورده‌ام / دگر پای گردد بخدمت سرم
فرح یافتم بعد ازین پندها / هنوزم بگوش است زان پندها

یکی آنکه هر که

یکی آنکه هر که که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاید آن لعبت چینی ام / کند خاک در چشم نوربینی ام
ندانم که دستی که برداشتم / به نیروی خود برنیفراشتم
نه صاحب دلان دست برمیکشد / که سررشته از غیب درمیکشد
در خیر باز است و طاعت ولیک / نه هر کس توانا است بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدای است و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در زهر افسرید
چو خواهد ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
دگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند برخاستی

سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردی رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فریبی مگر رحمت در پی آم / گر بر کردهٔ خویش واثق نیم

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودند همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار میزان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمسار بری
که بازار چندانکه آگنده تر / تهی دست را دل کند کنده تر
ز پنجه درم هیچ اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو بیچاره سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر هیچ روزی که هست
اگر مرد مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زند

که ای زند چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم نخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار
که ای زنده از حال پایند گیر / بقو نیستی تا نمردی بمیر

شبی در جوانی و طیب و نعم / جوانان نشستند چندین منم
چو بلبل سریان چو گل تازه روی / بشوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد / چه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بجم
برآورد سر سال خورد از نهفت / جوابش مگر تا چه مردانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست سبزه خوید / شکسته شود چون بروی رسید

بهاران که باد آورد بوی مشک / بریزد درخت کش برگ خشک

نترسید مرا باد جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم چره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود

شمار است نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم نشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش از جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز پر کنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو / شما را کنون میدمد سبز نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عطاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست / که پیران برند استغاثت بدست

گل سرخ رویم شده زرد ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودکی ناتمام / چنان زشت ناید که از پیر خام

مرا باید اکنو

مرا باید اکنون چو طفلان گریست / ز شرم گناهان طفلان زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها با خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن فریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان مانده این قامت خسته ام / که گویی بگل پای در بسته ام

چنان ماند این قامت پخته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان در گسل / که پایت برآید قیامت ز گل

نشاط جوانی ز پیری مجوی / که آب شده باز نیاید بجوی

چو دوران عمر از چهل برگذشت / مزن دست پا کایت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیدی دمیدن گرفت

بشری کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم

بباید هوس کردن از سر بدر / که در هوس بازی آید بسر

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه اکنون بغیب اندر اند / بیایند بر خاک ما بگذرند

بسا نیرودی ماه از دی بهشت / برآید که ما خاک گشتیم و خشت

دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

رسودا که آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردی و شدم روزگار

الا ای خردمند بسیار هوش / اگر هوشمندی بمن دار گوش

بلند آسمان زیر پا آوری / اگر پند سعدی بجا آوری

جوانا ره

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دل و هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گوئی بزن

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزم از وی شب قدر بود

چو کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میران که بر باد پای سوار

شکسته قدح گر به بندند چست / نیاورده خواهد بهای درست

ولی چون فتادست بغفلت ز دست / روائی ندارد بجز باز بست

که گفت بجیحون در انداز تن / چو انداختی دست و پای بزن

بغفلت بداری رسن آت پاک / چو چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از حالیکان در دویدن گرو / نبردی هم افتاد خیزان برو

گر آباد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

شبی خوابم اندر بیابان قید / فرو رفت پای و دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز / ز مار شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا هم چو تو خواب اندر سر است / ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اولین کاربان
جنگ هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند بسر / نه بیند بر رفتگان را اثر
سبق برد ره رو که برخاست زود / پس از وقت بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو / چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای مرده بیدار بود / چه مرگ اندر آمد ز خوابت چه سود
چو شیبت برآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز بر گندم از خود امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دم چند نیز

دریغا که
گذشت آنچه

گذشت آنچه در ناصواب گذشت / وزین بتر هم در بیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر کور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چو سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر برگذشت / نه رفتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفت بخفت
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نگیرت نپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که سیمرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر صاصایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیز است الوقت سیف

قضا زنده را رگ جان برید / دگر کس بمرگ کس گریبان درید

چنین گفت بیننده تیز هوش / چو فریاد و زاری رسید بس بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که چندی ز تیمار و مردم مپیچ / که روز دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق که بر مرد ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ره هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی پر حذر باش پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سر رشته بردت ز دست

اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بخود بردن الا کفن

نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

خروجش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا تیز چندان بود دست زور / که پایت نرفته است در خاک گور

منه دل

منه دل برین سال خورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیاید بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

فرو رفت جسم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه در آمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو بوسیده دیدش هریری کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور / بکندید ازو باز گریان بگور

درین باغ سرو نرسته بلند / که باد اجل بیخش ازین بکند

قضا نقش صورت جمال نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده در ریاب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفند نوبهار

بسی سروی ماه آروی بهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما بسی گل دهد بوستان / نشیند بایکدگر دوستان

یکی پارسا سیرت و حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب درین بود کین گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عزم از بهر خواست / نباید بر کس دو تا کرد راست

سرای کنم پای سنگش رخام / درخشان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

بفرسود از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان برندم خورش / براحت دهم روحم را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / دوم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خوف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

فراغ مناجات زارش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد

بصحرا در آمد سر از کبر مست / که جای نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زین گل گور خشت

بد اندیشه طشتی فرو رفت پیر / که ای نفس کوتاه نظر پند گیر

چو بندی درین خشت زرین دلست / که یک روز خشت کهند از گلست

طمع را نه چندان دهان است باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدارای فرومایه زین خشت دست / که صحون نشاید بیک خشت پشت

تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال

پس از ما نه چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجای برد

غبار هوا چشم غفلت بدوخت / سوم هوش گشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر هر یک دگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی زمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش وی را در و شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش گل اندوده دید / و سقفی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود دل از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش اکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سر بخیه زور مند / خدا کرده انام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسر شب بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد

پشیمان شد از کرده خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارف هوشیار / بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بگرید دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کاسه سر نبرد / که گوئی درو دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوشش آمدم ناله دردناک

که زنهار ای مرد آهسته تر / که چشم و بناگوش و روی است و سر

شبی خفته بودم بعزم سفر / که گیرم پی کاروان را سحر

برآمد یکی سهمگین یاد و گرد / که بر چشمه مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر در ربود

پدر گفت کای نازنین چهر من / که داری دل آشفته از بهر من

نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بارش بمعجز توان کرد پاک

برین خاک چندان حبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می زد تا بسر شیب گور

اجل ناگهش بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری از استخوان قفص / که جان تو مرغی است و نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت بگسست قید / دگر ره نگردد بدام تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمی است / دمی نزد دانا به از عالمی است

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که میرفت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند هر یک درو آنچه کشت / نمانده بجز نام و زشت

چرا دل برین کاروان بر نهیم / که یاران برفتند و ما در رهیم

پس از ما همین

پس از ما همین گل دهد بوستان / نشیند بایکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که نه نشست با کس که دل بر نکند

چو در خاک دان لحد خفت مرد / چنانست بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند ز حسرت نگون

نه چون خواهی آید بشیراز در / سر و تن بشوی ز گرد سفر

پس ای خاکسار کهنه عنقریب / سفر کرده خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمه دیده جوی / در آلایشی و رای از خود بشوی

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت ترا هر دمی

که در تعلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

پدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمای از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خورد / بخرمای از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش و شیرین در انداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر سرای تا سر یار سند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
در آن روز کز فعل پرسند قول / اولی العزم را تن بلرزد ز هول
بجای که دهشت خورند انبیا / تو عذر گناها چه داری بیا
زنان که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بهترند
ترا شرم نیاید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذر معین که هست / ز طاعت ندارند که گاه دست
تو بی عذر یکسو نشستی چو زن / روای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت در مدح شه عنصری
چو از راستی یکذری خم بود / چو مردی بود کز زنی کم بود
مرا خود مبین ای پسر در میان / به بین تا چه گفتند پیشینیان
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گر

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه را بر درید
شب از درد پهلوی خویش نخفت / برو پارسائی گذر کرده گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم زین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید گرو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دار دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود هم سرای
تو از دوست گر عاقلی برمگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

یکی برد بر پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود بیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
بنار چار دشمن پدر رند پوست / رفیق که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نه پندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست
دریغ است فرسوده دیو زشت / که دست ملک بر تواند نوشت

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من ای در نهان آشتی / چرا تیغ پیکار برداشتی
روا داری از جهل و بی باکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست

طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیقی برانگیز و صلحی عذر بگوی
که یک لحظه صورت نه بندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
دگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت ز اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آیدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
فرو ریز بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت / که هر که این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعت گر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
رهی راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه و زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
گل آلودهٔ راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک

تمت

مرا رقتی در دل آمد بدین / که پاکست خورم بهشت برین

دران موضع پاک امیدوار / گل آلوده معصیت را چکار

بهشت آن ستاند که طاعت برد / گر آنقدر باشد بضاعت برد

برو دامن از گرد دولت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

وگر منع دولت ز قیدت نخست / هنوزش سر رشته داری بدست

وگر باشد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش ببست / برآور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کرده از خفت خیز / بعذر گنه آب چشمان بریز

چو حکم ضرورت بود کآبروی / بریزند باری درین خاک کوی

ور آیت نباشد شفیع آر پیش / کسی را که هست آبرو از تو بیش

بقهر آر بر اندخدا زادرم / روان بزرگان شفیع آورم

همی یاد دارم ز عهد صغر / بعیدی برو آمدم با پدر

ببازیچه

ببازیچه مشغول مردم شدم / ور آشوب خلق از پدر کم شدم

برآوردم از بیقراری خروش / پدر کهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند باز / نگفتم که دستت ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خورد / که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیکمردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند / مشایخ چو دیو آمد مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خورد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان بجست / که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ندارد ازین در گزیر

برو خوشه چینی باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینید بر خوان قدس

متابید رو از گدایان خیل / که صاحب مروت نزاید طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار وی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینان نشست / که یکجو ز خرمن نماندش بدست

چه سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمر اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

نصیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان تخم دین را بباد / مده خرمن نیک نامی بباد

چو کشته بختی در افتد به بند / از و نیک بختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در توبه کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبا

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرده بر وی نکو محضری

نشست از خجالت ترش کرده روی / که نیکو خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن عاقل پیش دان / برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق ناظر و شرم داری ز من

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگانست و خویش

نیاسای از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانو مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر زد نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی در هم مکش / بتندی پریشان وقت خوش

روان گشتش از دیده چهر خوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم نیاید ز پروردگار

چه سود از پریشانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

[illegible] روی خورند / ولی عاقبت زرد روی برند

[illegible] امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

اگر بنده دست حاجت برآر / ز دیده بسی آب حسرت ببار

نیاید بدین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد ز چشم آب حسرت بسی

پلیدی کند گربه در جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی

تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر وی فتد دیدها

بیندیش زان پند پر گناه / که از خواجه عاصی شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز

کنون کرده باید عمل را حساب / نه فردا که منشور کتاب گسترد

کسی گرچه بد کرد هم بد نه کرد / که پیش از قیامت غم خویش خورد

گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینه دل را ز آه

بترس از گناه خود یکنفس / که روز قیامت نترسی ز کس

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی تله دیدم بلند / تنی چند مسکین بر و پای بند

بسیچ سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نکرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
واگر عفتش راویست زیر / زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کنده رای است و بندگی / ز جانداری افتد بجز بندگی
قدم پیش نه گر فلک بگذری / که گر باز مانی ز دو کمتری
اگر باز مانی کم آسی ز دو / نه بینی بتر در جهان کس ز خود

یکی را بچوگان شه دامغان / بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسائی گذر کرده گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سور / گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمند

اگر هوشمندی ز داور بخواه / به شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم / در از عذرخواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیرد ز دست
اگر بنده دست حاجت بر آر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

بصنعان درم طفلی اندر گذشت / چو گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت / که بیخش بر آورد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک ار گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدس / بر انداختم سنگی از سر قدس

ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حالم بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آید ز تاریک جای / بهوش باش یا روشنایی درآی

شب کور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغی عمل برفروز

تن کار گرمی بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم بیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که شخم نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا نه گل

بفصل خزان در نه بینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز

قضا خلعتی نوبهارش دهد / قدر میوه در کنارش دهد

مپندار زان

مپندار زان درگه هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار / بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام عام تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعفو همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی بس / عزیزی تو خواری نه بیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

بکتی نباشد بتر زین بدی / جفا بردن از دشت همچو خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس / وگر شرمسارم مکن پیش کس

کرم بر سر افتد ز تو سایهٔ / شهپرم بود کمترین پایه

اگر تاج بخشی سر افرازد دم / تو بردار تا کس نیندازد دم

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم

که میگفت شوریده دل فکار / الهی ببخش و بذلم مدار

همیگفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم / ندارم بجز آستانت سرم

که با کس نه شیطان بر آمد بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

تو دانی که مسکین و بیچاره ام / فرو ماندهٔ نفس آماره ام

بمردان راهست که راهم بده / وزین دشمنانم پناهم بده

نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان

خدایا بذات خداوندیت / باوصاف با مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان

بتکبیر مردان شمشیر زن / که مردان و عار آستانند زن

بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نو خاسته

که ما را درین ورطه یکنفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنها که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان ز آلایشم دور دار / وگر دلتی رفت معذور دار

به مردان پشت از عبادت دوتا / ز شرم گناه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم برفت سعادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم در اختیارم یکیست

ز خورشید لطف شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدیر آمده کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

هر که تکبیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بدست مران از درم / که صورت نه بیند دو دیگرم

در از جهل غایت شدم در چند / کنون که آمدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هر چه کردم تو برهم زدی / چو قوت کند با خدائی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می برم / که حکمت چنین می رود بر سرم

سیه چرده را کس زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا یا من از زشت رویم چکار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

ازانم که بر

ازانم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم گردد ای بنده پرور نه بیش

تو دانای آخر که قادر نیم / توانای مطلق توی من کیم

گرم راه نمائی رسم من بخیر / ورم گم کنی باز نم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان بابی ثباتست و سست

بخفت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینم روی بر خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبتم ابر رحمت ببار / که در پیش باران نماند غبار

ز جرمم درین مملکت جای نیست / ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

معنی در بر و از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حاجتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
و درمانده ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / و هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براند مگس
برآشفت کای پای بندی خیال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست امیدوار آمدیم
شنید که مستی ز تاب تنند / بمصور ره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم
سوزن گر بیا گرفتش که هین / سگ و مسجد و غافل از عقل و دین
چو شایسته گردی که خوی بهشت / نمی زیبدت تا ز ما روی زشت

عجب داری

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گناه کار امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در از توبه بار است حق دستگیر
همه شرم دارم ز لطف کریم / که خواندم کند پیش عفوت عظیم
کسی را که تا بلغزید پای / چو دستش بگیری نخیزد ز جای
چو سیف که چندان بلا دید اند / چو حکمش روان گشت قدرش بلند
کند عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعت مزاجاتشان رد نکرد
ز لطفش همین چشم دارم نیز / بری بی بضاعت ببخش العزیز
وگر میدهد وقت دست این امید / که حق شرم دارم ز موی سفید
کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن نا امید
نوشته بماند بخط غریب / نصر من الله و فتح قریب

تمت باتمام رسید نسخه بوستان بوقت [illegible]

تمی

یتیمی که ناکرده قران درست
کتب خانه چند ملت نوشت
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوسی قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان شه قدرت حج

مرا زنده پندار چون خویشتن من آیم بجان گر تو آئی بتن
دعای تو بر هر که آرد شتاب من آمین کنم تا شود مستجاب

گفتا حضرت نظام الدین
صاحب سکندرنامه
عفی الله
عنه ۱۲
۱

قل هو الله احد ان عینی فی الرمد احمرار فی البیاضی حسبی الله الصمد
اشفنی یا الهی اکفنی شر الرمد لیس لله شریک لا له کفوا احد

هفت بار بخواند بر چشم
خود بدمد شفا
یابد فرموده
والدی عفی الله عنه
ست
۱۲
۱

Boastan

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Bstn

Date:
[18--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23225

File Description:
Part 4